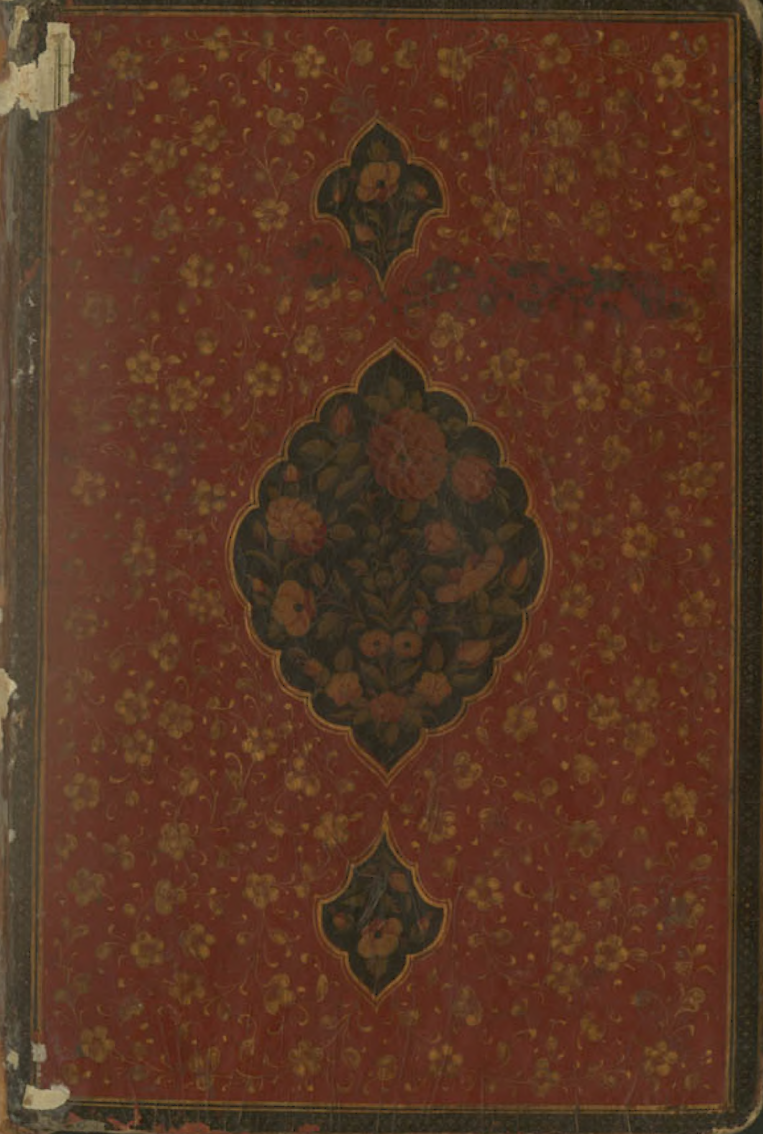
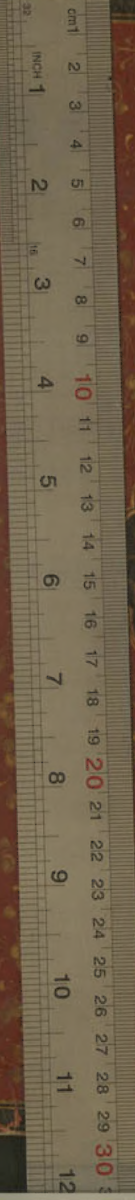

خطی . فهرست شده
۷۶۷۱













دیباچه کتاب

بسم الله الرحمن الرحیم و به ثقتی

الحمد لله الذی جعل لسان الشعراء مفتاحا لابواب کنوز العرفان و ایدهم بروح القدس
و بنی لبیت لهم فی ثنائه ابیاتا فی اعلی فرادیس الجنان و الصلوة و السلام علی سنا
کاشف الفصاحة و البیان و صاحب البلاغة و التبیان محمد المبعوث بالمعجزات و البراهین
و البینات و الفرقان و آله الذین وضح منهم سنن الحق و البطلان و اضاء بهم طرق
العدل و الاحسان سیما وصیه و ابن عمه علی الذی تکلم بالشعر و اتقی بذا فخر الشعراء الزمان
اما بعد بر رای نکته آرایان محفل سخندانی و دقیقه یابان مجلس نکته رانی که سیاحان بیدای
بیان و سباحان دریای عرفانند پوشیده نیست که بنای آفرینش جهان بر سخن است

و شاهد سخن آرایش هر انجمن معیار رموز اطوار وجود است و مفتاح کنوز آثار شهود و مشیر ادب
و منالست و مربی ارباب کمال غنی را مناعت است و فقیر را قناعت قوی را شجاعت است
و ضعیف را شفاعت فهرست مجموعه دانش است و مردمک دیده بینش مرکز دایره حیات است
و مشعل تاره ممات علت صحت علیل است و مایه عزت ذلیل آلت حذاقت طبیب است و آیت
محبت حبیب با نام است و مایه ننگ باعث صلح است و موجب جنگ بنا بر آن بنگارندگان منشیان
و بلغای ازمان و فصحای دوران صفحه کتاب بیان و نزد اهل ظهور شهودی بلکه اهل وجود
الف گر بدی گوهری ورای سخن ز او فرود آمدی بجای سخن بنا بر آن سخن را از بدایت ظهور اطوار وجود
تا نهایت ظهور آثار شهود در قبض و بسط امور عالم و حل و عقد مهام جمهور بنی آدم عظیم است
و گوهر نیست با کمال گرانبهایی اگر چه هر نوع از انواع سخن که بقوت خیال گفته آید گوهر وار
بنقب اندیشه سفته گردد زاهد از بنفسه بیام سرو کش است و شاهد از اشیاء آورده کو
لیکن ذهن سلیم و سلیقه مستقیم کلام موزون را از ناموزون بهتر پسندد و آمار خود را
در رسیاق خوشتر نگارند و جز اثبات این مدعا قصاید متین و غزلیات بهار و مطلعات بلبل
و بهار و قطعات شهور و بحر طویل و بهور و مربع عناصر و مخمس حواس و مسدس جهات و مثمن جنات
و مصراع قامت سرو و مصراع نغمه تذرو و قامت موزون بار نغمه صوت هزار ترجیع کوک

تحسین جوابش دلیلی است واضح و برهانی صحیح حسان متواتره رسول عالمیان باحسان
و اشعار متکاثره امیر مومنان در مراحل ایمان و ایقان بر منزلت کلام موزون گواهی کافیست
و این مدعا را شاهدی وافی تحت العرش کنز و مفتاحه لسان الشعرا بالجمله این جوهر گوهری گرانمایه
و دری بلند پایه است که در رسته وجود دو جوهری جوهری بصیر و ناقد بصیر محتاج است و با وجود علم
جوهری و ناقد بسبب ناشناسائی مشتریان معدوم البصیره بغایت بی رواج و نامحمود که درین
زمان همایون و اوان میمنت مقرون رواج این گرانمایه زر و بهای این بلند پایه گوهر از یمن توجه
شاهنشاه فلک بارگاه انجم سپاهیست که ضمیر الهام پذیرش واضع سخن است و باطن فیض
مواطنش مربی ارباب این فن و هو السلطان الاعظم و الخاقان الاکرم ملک الملوک علی الاطلاق
مالک الممالک بالارث و الاستحقاق المشرف علی السلاطین کرام الاخلاق ناصر عباد الله باللطف
و الاحسان حامی بلاد الله عن الکفر و الطغیان صاحب المغازی فی الاقطار و الامصار مالک الفتوحات
المذکوره فی صحایف الاسفار موسس مبانی جاه و جلال مشید ارکان عز و اقبال بهاء الدنیا
و الدین جمال الاسلام و المسلمین شمس فلک السلطنه و الخلافه و الکرامه و الجلاله بدر سماء العظمه
و الشوکه و الابهه و العداله السلطان بن السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان
مربع نشین چارбالش مسند کسری و جم فرمانفرمای ممالک عرب و عجم داور دارا در اسکندر فر

دارای دادگر فریدون فر السلطان فتحعلی شاه قاجار اللهم خلد ظلال معدلته و رافته علی بسیط
الارضین و ابد انوار سلطنته علی کافة الموحدین و اجعل رایاته مرفوعا فوق قبة الخضرا و اعدائه
منکوسا و لو کانوا فی حصون السما و احکامه منصوبا فی اسماع سکان مرکز الغبرا آمین آمین یا رب بحق
حتی انصف البیان الف آمینا زهی درگاه دولت علیه و خهی خرگاه شوکت سنیه که مرجع اکابر است
و ملجا اصاغر در اقطار عالم از زمره بنی آدم غنی و فقیر پاره امید بر این آستان است و در
اجرای خدمات و ادای دعوات بعادت راستان خاصه دانشمندان هر فن و نادره گویان
هر انجمن که بجهت عرض کالای هنر شاهراه درگاه معدلت پناه را قدم از سر سازند و بخش اندک توجهی
از خدام عتبه علیه خلافت که مایه دو جهان سعادت است رایت زر دوستی بر بام بلند نامی بر
افرازند در بارگاه عرش اشتباه تا درگری منوه علامت و قیام بکار درشکاه مابارگاه فلک جاه
تا درگذری جنود ادبابست و کلام فصحا فنون هنر درین درگاه معتبر است خاصه فن نظم که سرامد
هر هنر امیر و وزیر را این فن بغایت مطلوب است و صنیع و شریف را کالای گرانبهای سخن
بنهایت مرغوب هر امیری را رتبه امارت لافش از کلام موزونست و هر وزیری را منصب
وزارت گرافش از این جوهر همایون بلی این جوهر تاج امارت را گوهر است و فرق وزارت را
افسر امیر را اجلال است و وزیر را کمال آرزا جوهر شمشیر است و این را مایه تیز باهمگی از زور بی

دانشمندی که جامع این فن ارجمند است صاحب وزارت صغیره و معدن اصالت کبیره مفخر السادات
و منبع السعادات ذو المحاسن السنیه و ذو المکارم البهیه الدبیر العارف بحقایق الملک و الملة
و المشیر الواقف بدقایق الدین و الدوله افصح المتأخرین و املح المتغزلین الذی فی طراز القصید
حسان العجم و فی طور الغزل هزار الدیلم نخبة الفضلاء و العرفاء العظام سلالة النجباء و النقباء الکرام
مقرب الخاقان میرزا فضل الله المتخلص بخاوری حفظه الله تعالی بفضله العمیم است که زینت افزای دولت
تایید حضرت اعلی حضرت شاهنشاهی است و قلم بدایع رقمش در فنون هنر که لازم شغل وزیر و دبیر و کاتب
با کمال آگاهی همای همایون فال نیز رقمش با نسرین چرخ هم پرواز است و کوکب سعادت قابل
نظمش با ستاره شعرا در روشنی و بها شریک و انبار خط نستعلیقش رونق ریحان خط خوبان ختا را شکسته
و از تحریر شکسته اش غبار نسخ بر چهره خطوط دبیران سلف نشسته دیوان بلاغت بنیان فصاحت
نشانش مجموعه ایست پر از اشعار عالی مضمون و سفینه ایست مملو از فواید مشحون مخزن نکات
اسرار است و معدن غرائب آثار یاد به آداب ادباست و مشربه فضائل فضلا مجمع لطائف
و ظرایف شعراست و منبع نوادر و ظرایف ظرفا مسمی به بهر جادوییست که هر صفحه از آن جادو
مهری نظم شمه چون کلمه از افضال او لازم آمد شرحی از احوال او والله الموفق المعین
میرزای معظم الیه از عظمای سادات رفیع الدرجات حسینی دار العلم شیراز است و آبا عن جد

از اعیان

از اعیان و اشراف آن بلده لازم الاعزاز در یوم الخمیس تاسع شهر صفر المظفر من شهور سنه تسع
و ستین و مائه بعد الالف بعد از انقضاء پنج ساعت و دو دقیقه که هنگام وصول نیر اعظم به درجه کمال
بود در بلده طیبه مذکوره بطالع اسعد وجود عاقبت محمودش جلوه گر عرصه شهود و شاهد امکانش
متمکن مسند وجود آمد والد ماجدش جناب میرزا عبد النبی رحمة الله علیه است که جامع شریعت
و طریقت بوده و مستجمع عبادت و معرفت اجداد و امجادش از طرف پدر در عهود سلاطین سلف
بعضی امام جمعه و جماعت و برخی متکی تکیه گاه قضاوت و نقابت و منظور انظار خسروان معدلت
آیت بوده اند جد امیش جناب زبدة السالکین آقا محمد هاشم درویش است که در بدایت حال
منشی دیوان السلطان نادر پادشاه افشار و در نگارش خطوط سبعه عموما و نستعلیق و شکسته خصوصا
مشهور آفاق و امصار بوده و در اواسط حال بیمن توجه باطن جناب قطب العارفین سید قطب الدین
محمد شیرازی که از جمله اقطاب است و لآلی مخازن تصانیفش در هر فنی از فنون عقلیه و نقلیه آویزه
گوش هوش اولوا الالباب از خدمت آن پادشاه و اُجاء استغنا و میل بطریقه سیر و سلوک عرفا
کرده بمصاهرت آن سید عالی گهر بهره ور آمد که والده میرزای معزی الیه نبیره آن سید بزرگوار است
و بسبب این نسبت شریف پسندیده روزگار علی الحی حال آن دو صاحب کمال هر یک در زمان
خود صاحب ارشاد و سلسله علیه ذهبیه گشته و عمر شریف را صرف ریاضات شاقه و عبادات

ما فوق الطاقه میسود ولند برهان جلالت شان آقا محمد هاشم مزبور همین بس که بعد از وفات تاریخ
فوت او را از کلام الله مبین آیه و انی هدایه ان کتاب الابرار لفی علیین که مطابق تاریخ
ولادت میرزای مزبور است یافته اند از قراری که اکثر اوقات از اشراف و اعیان
آن بلده استماع شده سلسله میرزای معزی الیه آباً و اجداً در آن دیار همیشه نجبا و اشراف
بوده و مانند دو صبح و شریف و قوی و ضعیف آن بلده طلیعه بر اختفی عهد استان خود از
در یکی از قصاید خویش این دو شعر را در اصالت نسب گفته و الحق گوهر معنی نیکو سفته

نظم اجدادم از کرام همی تا ابو تراب ❊ آبایم از عظام همی تا ابو البشر ❊ گر سروری
مرادم بس جلالت نیا ❊ ور برتری امیدم خوش سیرت پدر ❊ وسعت خلقش با کافه انام و خجسته
مشربش با طوایف خاص و عام حسن وفاقش با دوستان و محاسن اخلاقش با زیردستان
مراعات ادبش با بزرگان موالات محبتش با فقیران این سخن را نشانی مبین است و این سخنان را
برهانی متین با الجمله در بدایت ایام شباب قدری از علوم عربیت را دیده و برخی از مراتب
منطق و حکمت را ورزیده در اوقاتی که فجر صباح خلافت عظمی و ضوء مصباح سلطنت کبری
نواب مستطاب شاهزاده اعظم افخم جلیل الهمم حسینعلی میرزا منصب ارجمند فرمانفرمائی مملکت فارس
نامزد گردیده بدلعلت و توسل ایشان بنظم اشعار دری او نیز مایل سخنوری و از آن باشند

اختر سپهر جلالت و برتری متخلص بخاوری شد چون منصب تولیت بقعه منوره متبرکه جناب
سید احمد ابن الامام الهمام موسی الکاظم علیه و علی آبائه صلوات الله الملک العالم الملقب بشاه
چراغ که در دار العلم شیراز واقع و مشهور است از مستحدثات سلاطین صفاریه و بعضی از نهایی
امرا و بالمره است از زمان نسلاً بعد نسل با اجداد پدری او بوده و قریب یکصد هزار تومان
املاک و رقبات خود را وقف بقعه منوره نموده که در مصارف ازمنه با بین الطبقات حیل از
ضبط محفوظ و اولاد و بنایر و شارح ایشان از منافع آن محظوظ باشند و تا اوایل ایام
اختیار امرا زنده این منصب ارجمند برونق شرع شریف در آن دودمان منیف بوده
و بعد از آن بعضی اشخاص بر خلاف طریقه شرع انور زمام اختیار این کار را از دست ایشان
ربوده تصرفات متغلبانه در آن نموده بودند و انتزاع از ید متغلبه موقوف بتقرب مقربان بارگاه
خلافت علیه و توسل بمتوسلان درگاه شوکت سنیه که قاضی حوایج خاکساران و کلاسر
جبار اند بود و لهذا میرزای معزی الیه با قتدای کلام معجز نظام جناب امام المشارق
و المغارب اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب علیه الصلوة و السلام تغرب عن الاوطان
فی طلب العلی فسافر ففی الاسفار خمس فواید تفرج هم و اکتساب معیشة و علم و آداب
و صحبت ماجد از وطن مالوف هجرت کرده و عزیمت آستان راستان نواز ملایک

تمکین را کرده بدار الخلافه طهران آمد دران اوقات این بنده خاکسار ذره مقدار محمود دان
محمد دنبلی المتخلص بخاور رقعی غبار را که از باد وزیدن غبار غزل ایالت خوی رسته بکاکران درگاه جهان
امیدگاه پیوسته بود بسبب قرب عالم ذره موزونیت طبع سخنور چون نسبت هردو بخاکش نیکدیگر
با جنابش الفتی و با حضرتش پیوستگی دست داده حریف صحبت و رفیق خلوت و جلوت
شده بودم در انجاح مطالب و اسعاف مآرب با منش مشاور و فی دوستانه رفت و معاونت
محبانه خواست خاطران او را دلالت بحضرت آصف رتبتی نمودم که از معدلت سلطان سلیمان
نشان همواره کارش قضاء حاجات مظلومان بوده و پیوسته رفتارش افتدا رایات علالمان
و هو الصاحب المبجل المکرم و الصدر الاعظم المعظم الذی سار ذکر محاسنه فی الانحاء
سیر البدر و رقی کبد السماء وزیر جمیع اشتات الامور بحسن الرای و الکیاسه مشیر اقام اود الدنیا
بثقاف الدرایه و السیاسه صدر عقدت له رایات المفاخره بات مطوته الاکابر و الاصاغر
ناظم مناظم الامم لنظام العالم اعتماد الدوله العلیه العالیه و عضد السلطنه البهیه المعالی
میرزا محمد شفیع تغمده الله بغفرانه و اسکنه بحبوحه جنانه قصیده که گفتمش در این دیوان
و این دو شعر منجمله آن است شعر ای رکن مهین ملک عالم ای صاحب صدر صدر اعظم
هم حکم تو بر قضا مصدر هم امر تو بر قدر مقدم باعث توسلش بان باب و موجب

تقریبش

تقریبش بآنجناب شده و در بدایت ملاقات لطف تقریر و حسن تحریرش پسند ضمیر دانش پذیر آن
وزیر صاحب تدبیر و صورت نسب و شمایل حسنش در مرآت خاطر حقایق مظاهر ایشان
منعکس پذیر و مامور بمعاشرت و آمد و رفت دران محفل مینو نظیر آمد دران اوقات از
حسن اتفاقات سفیری از جانب دولت بهیه انگلیس بجهة تجدید بنیان مخالصت و تشیید
ارکان مصادقت و تبلیغ هدایای انفادی و تعهد الزام وجه امدادی وارد درگاه
فلک اساس و روزی در بزم صدارت مطالب خود را معروض رای جناب وزارت
میداشت میرزای معزی الیه که از حاضران آن انجمن و مستمع هر گونه سخن بود تقریر مطالب
سفیر مذکور را مورد بررای پرنور آن ناظم مهام جمهور راین نکته مستور جلوه گر عرصه ظهور شد
که جنابش از دانشمندانست خصوصا و در علم ترسل و مطلب نگاری سرآمد اهل دوران
بتکلیفی از آن حضرت الزام خدمت را وجهه همت ساخته و احترام صحبت ایشان را اهم از جمیع
مطالب و مآرب خود دانسته در آن سرکار بترسل و خدمات دار الصداره در آن محل مشغول شد
مدت یازده سال متوالی در خدمتگذاری آن مرجع ادانی و اعالی و تحریرات مراسلات
و مکتوبات دار الصداره عمرش مصروف و از الطاف بهیه و اعطاف سنیه ایشان اغلب
مشعوف بود حضرت صدارت را حسن امانت و لطف دیانت او بسی پسند افتاد که

امور کشورگشای دول دور و نزدیک و قرار مهمات ترک و تاجیک را بدو محول داشت
نیز از نهایت کاردانی و کفایت دقیقه از دقایق خدمات محوله را موقوف و معطل نمیگذاشت
گاهی تقربیات حسنه و تشبیبات مستحسنه در بارگاه فلک دستگاه شاهنشاهی و در پیشگاه جلالت
امیدگاه ظل اللهی صدر جلیل القدر از وی ذکری مینمود و بآن تقربیات ابواب التفات خاطر
مرحمت آیات خسرو معدلت سمات را بر چهره احوالش میگشود تا حسب الاستدعای سرکار
صدارت در سلک منشیان دیوان همایون و در جرگ واقفان پیشگاه حضور معدلت
نمون قرار و استقرار یافت در سنه یکهزار و دویست و سی و چهار هجری که روح پر فتوح
جناب صدارت در صدر جنات العدن ماوا گزید و بجوار رحمت حق جل ذکره آرمید
چون اولادش منحصر بیک دختر و آن نیز در حباله نکاح شاهزاده آزاده خورشید
افسر شجره حدیقه خلافت علیه و ثمره شجره سلطنت سنیه نواب مستطاب جوزا رکاب همایون
میرزا دام ایام اقباله بود و لهذا اسباب ما یعرف او که در مدت چهل سال ایام وزارت
صورت اجتماع یافته و محاسب وهم و قیاس در احصاء آن بزاویه عجز و قصور نشسته بود
از جواهر و لآلی منضود و نقود نامعدود و اوانی زر و سیم و امتعه و اقمشه هفت اقلیم
و ملبوسات زرنگار و فروش افزون از شمار و عمارات دلکش و بیوتات منقش و مصحف بعدد

سنه

و کتب افزون از حد و غلمان ماه پیکر و جواری حور منظر و اسبان تازی نژاد و حیوانات
کوه نهاد و استران عالم گرد و الیخیان صحرانورد و خیمه‌های زرتار بدیعه و اسباب اسفار
بعیده و املاک و رقبات بسیار و مواشی و مراعی بیشمار بر حسب امر قدر قضا شعار بتمام
نواب شاهزاده نامدار که پرورده حسن تربیت و خدمت او بود مقرر و میرزای مزبور نیز
نظر بحسن کفایت منصب وزارت و صاحب دیوانی آن دودمان بوستان خلافت سرافراز
و مفتخر آمد چنانچه در غزلی از غزلیات که این اشعار آبدار از آنست اشعاری بان مطلب نموده

بیت
دیده در راه تو شد سفید احسانم کرد — کانچه بگرفت ز دل باز بدامانم کرد
سالها بندگی صاحب دیوان کردم — تا کنون تربیتش صاحب دیوانم کرد

پس از انقضاء مدت چهار سال که جنابش در آنخدمت خطیر بطوری خوش و طرزی دلکش
از عهده مهمات بر آمد که احدی را مجال ایراد و محل انکار در آن کار نماند از
موقف خلافت باولیای دولت قاهره و مسند حکم محکم خسروانی صادر شد که بجهت
نگارش ملفوفه فرامین خاصه شریفه و نوشتجات دول خارجه و کتابت امراء
مکنونه و دبیری بر گزینند که مشار الیه و معتمد علیه باشد از آنکه جناب مشیر اعلم و وزیر افخم
مکمل ناموس السلطنة العظمی مرتب مراتب الخلافة الکبری دیباچه نسخه دانشمندی علامه [illegible]

واپسینی گوهری کو هر عمر و عرفان سرآمد اهل یقین و افغان معتمد الدوله العلیه ...
المشکوک البهیه المتعالیه ماشی نسب حسینی حسب و ستوده انساب منتهی الاکف و الامم ...
عبد الوهاب و جمیع الفیاض الحکم و نهایات المعرفه را از قدیم الایام از ... بوجهی خاص
بسبب نسبت سیادت مناسبتی با اختصاص بود لهذا در پیشگاه حضور سلطانی بارگاه
خاص خاقانی نشد از مراتب تا وقت همایونی و شوره زن از جنس کفایت و کار روانی دور که
پرورده دولت ابد مدت خسروانی بود و اعراض عنصر عرض قاآنی رسانید و چون اولیای
امنا کسیر زیبت دولت قاهره ذری مصفا حقیقت این مطلب بر رای عالم آرای خدیو
کشورگشا تبدیو اصح و هویدا بود و عرض جناب معتمد الدوله العلیه موثق قبول یافت
دزد از پرتو آفتاب التفات خسروانی بر ساحت آمالش تافت و منصب جلیل
... خاصه شریفه سرافراز و بخدمت جلیل کتابت اسرار ... از تمکن آن
ممتاز و این منصب بلند علاوه خدمت ارجمند وزارت نواب شاهزاده و ... اعاظم
الاعز آمد در پیشگاه حضور ساطع النور دارای معدلت دستور ... گذاشت
چندین باید برتر شد و گردون دون جمال را که پیوسته در خیالش حقی ارباب
کمال است ازین غصه خون در جگر اکنون چون فضل بزرگی ذو الفضل ...

واز نور التفات خسروی مشهور عالمین بالمجد در بدایت حال که میل به نظم اشعار
فارسی می‌نمود و از اقسام شعر قصیده سرائی را برگزیده بود و بطرز استادان
سلف قصاید می‌پرداخت و گاهی بر سبیل تفنن و تبع آرایش غزلی می‌ساخت چون بحسب
امر قدر قدر خسروانی جناب معتمد الدوله العلیه العالیه اعظمی را ملزم است که در
هر هفته غزلی از غزلیات وزرا و امرای خیال خود را که فی الحقیقه غیرت ...
مسرت افزای ... از گوهرهای معانی ... و در ریوم ... نظر او
دارای ... از عطایات که بنظم معاملات ...
وازشرف ... بوسی ... که مشغول است
و نبایت ... ایشان در هر هفته غزلی انشاد و در آن ...
بار با این ... از نظم ... چون ...
غزل ... و در غزل ...
شاهنشاه عالم ... در نظم ... معانی ...
... ملاحظت ...
غزلیات این دیوان ... اگر کو ...

اشعار آبدار او را اهدی منتخب انداشته شده است بنا بعشقی که شد و هنگام عزم ترتیب کتاب
مستطاب تذکره مسمی بانجمن خاقان من تألیفات جناب الفاضل المحقق والکامل المدقق
الذی لا یخفی مع محررات المعانی فخار و والمصاحب اشعار رازی البدیع المعرفه عادی
الفلافه مع الفضل المجد اللهو فاضل خان جانی باشی دیوان همایون اطال الله تعالی بقاه
واکرم جواره میرزای صفری الیه منتخب کتاب اسم رحمت او کاتب [illegible]
شریفه با پیش او [illegible] خود و شیوه شعری که در آن کتاب منتخب نوشته شده
اشعار قدیم ایشان است که اکنون اکثری از آن نامی [illegible] دیوان چون [illegible]
سلف و خلف را در تخلص [illegible] شرکتی و مضمون [illegible] در [illegible] ناظران دیوان
هر یک از ایشان را [illegible] و [illegible] در این سال [illegible] که [illegible]
دوست وی [illegible] و اشعار خود را [illegible] نوشته [illegible]
و ناظران کشوده بود و این در مجموعه [illegible] و [illegible] با آن [illegible]
شناسی [illegible] این دیباچه [illegible] این [illegible] و [illegible]
صفری از افضال او [illegible] ساخت تا خوانندگان را [illegible]
[illegible] العبد [illegible] الرسالة في تحرير الدیباچه و [illegible]

دیوان [illegible]

در ترجمه جناب [illegible] دولت [illegible]

[illegible] کرده

بسم الله الرحمن الرحیم

زهی رزاق انس و جان همی خلاق جان بخشا — خداوند خداوندان جهانبان جهان آرا
فلک را مایه و هم جهان را پایه و پایه — ازل را منشا و [illegible] را ماست و منشا
سبب را علم او علت اثر را نسبت او کامل — علل را حکم او عاجل [illegible] او برپا
شعور و هستی از قدم اقدم و جود از عدم حالی — عدم از [illegible] و خارج قدم بر ذات او شیدا
نه نهان و نه پیدا اگر هم پیدا و هم نهان — نه پیدا و نه نهان نکو هم نهان و هم پیدا
سپهر و [illegible] اجرام همچون [illegible] — زمین و جمله [illegible] همچون نقطه [illegible]
او و چون [illegible] — [illegible] شدت [illegible]
مر [illegible] — هم او [illegible] هم او [illegible]
[illegible] — هم او [illegible] هم او [illegible]
تقاضای [illegible] — تمنای [illegible]

وگرنه دارد این قدرت که آرد زنده گل سوی
علم افراز هر عالم ستم پرده از غیب عالم
هم از او جسته هر دانش هم از او دیده آن بینش
نه این یک صنعت او را بس که هفت اختر [illegible]
که در یک لحظه دست صنعتش سازد یکی گلشن
بسی هفت اختر و دانش جز این هفت اختر انگیز
تعالی الله زهی قدرت [illegible] زهی شوکت
ز لطفش هر دلی خرم ز فضلش هر تنی در راحت
همه آثار یک جنبش همه آیات یک قدرت
همه خوانان یک مقصد همه جویای یک منزل
یکی در گلستان با عید ناکشته بستان [illegible]
نه عجز افزای آن دارد و را [illegible] هست
اگر ایوب را گرد امتحانش طعنه کرمان
تنی را [illegible] امتحانش [illegible] قدرت

وگرنه دارد این شوکت که بخشد خار این جزء
بلندی ساز هر پستی [illegible]
لوای [illegible] عشق [illegible]
از این یک قدرت و بس که [illegible]
که در یک لحظه قاف قدرتش [illegible]
بسی [illegible] جز این [illegible]
مراد او را میسر شد [illegible]
بر آتش [illegible]
یکی هندی یکی رومی یکی زشت و یکی زیبا
یکی عارف یکی عامی یکی مومن یکی ترسا
یکی در دعوی انی انا [illegible]
[illegible]
اگر ابلیس را گرد [illegible]
[illegible]

عیان زایات [illegible] عالم
[illegible] خلقت [illegible]
شهنشاهی [illegible] ذات [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مثالی [illegible] عالم [illegible]
معلق [illegible] سپهری [illegible]
[illegible] صفت [illegible]

[illegible]
[illegible]
خداوندی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بسی دریا شود [illegible]
[illegible]
[illegible] قدرت [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]

ز مصنوعات یکسر چرخ شد چون چرخ [illegible] | ز مخلوقات موجودش غرض شد چون [illegible]

فلک دوران فلک زینت زمین [illegible] | هم این و هم آن [illegible] در فکر [illegible]

بهشت آراسته [illegible] در آنجا عاشقان را | جحیم افروخته [illegible] در آنجا عاصیان را

نخستین گوهری کاو [illegible] عالم آدم | نخستین خلقتی کاو [illegible] آدم و حوا

بود ذات شریف شهریار [illegible] امکان | بود [illegible] بود [illegible]

محمد [illegible] امکان [illegible] حضرت [illegible] | که [illegible] انس و جان [illegible]

[illegible] از طلعت [illegible] | صفای [illegible] صفوت [illegible]

قبای قامت قدرت [illegible] | سواد [illegible] صفوت [illegible]

خطیب [illegible] ادای آیت [illegible] آدم | [illegible] عالم [illegible]

[illegible] سدره [illegible] | کمال [illegible]

[illegible] ولایت آفتاب مشرق [illegible] | [illegible] مغرب [illegible] مطلع [illegible]

شد [illegible] نبوت [illegible] | نشانش [illegible] ذکرش [illegible]

[illegible] | [illegible] سایه [illegible]

در [illegible] شد [illegible] | [illegible] شد [illegible]

ادای [illegible] | ادای قامت قدرت [illegible] عشقا

ز [illegible] شرف [illegible] عرش [illegible] | ز [illegible] شرف [illegible]

عطای از تو [illegible] | صدقی از تو [illegible] عالم [illegible]

عطای از تو [illegible] | عطای از تو [illegible]

[illegible] | [illegible] سلطان [illegible]

[illegible] وجودت [illegible] | [illegible] اسم [illegible]

[illegible] ذات هستی مطلق | [illegible] خدا [illegible]

[illegible] | اگرچه بود [illegible]

[illegible] | اگرچه بود [illegible]

[illegible] عشق | [illegible]

[illegible] | ترا [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] آمد [illegible]

[illegible] | [illegible] سیما

نبی از خاندان خاندانها گشته آگه … نهی از دود و مانت دودمانها گشته [illegible]

گلستان ولایت را خزت چون نوگل سوری … بیابان هدایت را دلت چون مشعل [illegible]

رسالت خاندان ذات تو در وی خاندانی … بدایت دودمان شخص تو در وی دودمانی

منم درمانده دور از خاندان عاری از آن گلشن … منم خاکستری زان دودمان خاکی از آن صحرا

سیه بختم جوانی‌ها گذشت و روزیم چون روانی … کنون قدم هوا قامت و جانم چون [illegible]

من و کالای طاعات و عصیان در پی [illegible] … من و انسان و شیطان بر سر [illegible]

[illegible] … تو لی ضامن تو لی شافع چه در دنیا چه در عقبا

به دیوان قیامت از تو خواهم بخشش [illegible] … بیا که شفاعت از تو دارم خواهش [illegible]

[illegible] قابل رسالت [illegible] … [illegible] که خواندت محرم اسرار [illegible]

به آن فرزند که شد بلبل گویان در درخت [illegible] … به آن زلف که شد تسبیح خوانان [illegible]

بحق آن عمت شهنشاه عرصه امکان … [illegible]

به آن جمعی که کرده دین را [illegible] … به آن قومی که [illegible]

[illegible] … [illegible]

من اندر حالت عصیان من اندر [illegible] … [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

طرب افزا سحر بطرف چمن | خرد آرا نسیم کوه و دنا
سبب اجتماع خاطر و تن | جهت انقلاب طبع [illegible]
هوای بستانی عنبر شاید | هوای شاه بستان [illegible] حنا
دو سه ساعت از آن صلاد شاخ | دو سه ساعت از آن نسیم صبا
لیکن از آن دو چشم فتنه بیدار | لیکن از آن دو لعل [illegible] گویا
یکی غمزه بسی مرده روان | یکی جان بده و خسته جدا
شب و روز من در انتظار جمالت | همه تن چشم بوده ام چو نرگس
تو تو ارزو وفای وعده [illegible] | تا ابد من بجای آخر شکیبا
تو چو دریا و من چو ماهی | تو چو خورشید و من ستاره چرا
تو بسوز لطف خوشحالی تا ذره | تو بسوز لطف چو قطره در دریا
من از آن مرز و بوم کو خانه عشق | تو از آن آشیان که منزل عنقا
تو اندر جهان بجلوه خوبان کشید | من اندر طلب بقوه تو تا
همه اسباب شکوه ز تو مشو | همه آثار دلبری ز تو پیدا
رخ پاکت چو دامن مریم | لب لعلت دوای علت عیسی

تن بصاف شیر لعل شده صافی | دل سخت تو ظلم [illegible] صفا
دخت او وقت خوش کند [illegible] | قد تو [illegible] چو قامت طوبی
در جنت باغ [illegible] | زلفت با جیم سنبل [illegible]
[illegible] مشک چین ز خط معنبر | کاکل سنبل دو زلف چلیپا
لب دو دندان هم چو غنچه و لولو | رخ و زلفان چو مهر و شب [illegible]
[illegible] | سر مژگان [illegible] زنخدا
چو صباح [illegible] اگر | چو خدنگ تو [illegible]
[illegible] | [illegible] خاطر [illegible]
[illegible] | در درج [illegible] طبع گهر زا
فلک عدل [illegible] | [illegible]
همه عالم خراب [illegible] | [illegible]
فلک [illegible] | ستم از عدل [illegible]
قلم آن [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

رسید آن هر کجا سیلاب آدم / رود وان هر کجا خشم [illegible]

ظفر و تیغ آن دو نشان داد / ظفر و خشم این چو داد و بینا

ازل و ملک این چو جسم و جان / ابد و ذات آن چو اسم و مسما

صفت آن هر چه دست و ترحم / صفت این هر چه خشم و عدا

سپه آن گرفته ملک سلیمان / نفس این شکسته کار مسیحا

گهی از عقل هر طرف گشته محو / گهی از دوش حمل گشته سر

گهی آموزگار حرم و احسان / گهی آموزگار عقل [illegible]

گهی آرایش ظفر و [illegible] / گهی آرایش [illegible] نشین دارا

گهی اندر عراق حاکم و سالار / گهی اندر رکاب حاکم و مولا

همه ملک عراق خاصه صفا دل / شده زان یک فزون گنجینه خضرا

نه بها و نه ملک کاشش فردوس / نه بها و نه ملک سینه [illegible]

بسی افراشت کاخهای همایون / بسی آراست صفهای مصفا

یکی گوشه شد [illegible] منظر محمود / که جهان در نظر نگاه تماشا

یکی صفه چرخ کاشانه [illegible] / که جهان پی نظر بوقت تقاضا

یکی قبله داد رونق آن شهر / که بر روی من در آمده است مبنا

ز حوش علوم آمده [illegible] / ز حوش عقول آمده [illegible]

نگو اگر که گاه [illegible] / فلک [illegible] ز کف [illegible]

بود قبله چرخ ذات بروج / که بر بروج [illegible] صفا

چه بروج خاصه بروج آسمان / چه بدایع که آمده است چو ما

شده از آسمان و طلعت بلقیس / که همایون در آن نشسته هما

نه همای بروزگار آن شده خرم / همای کار و بار آن شده زیبا

همه اسباب آن به ملک [illegible] / همه او صفاهان به مهر [illegible]

نه همه از التفات [illegible] / نه همه از [illegible]

بسوی عدل داد او [illegible] / که جهان ز عدل آمده برپا

نه ز ظلم و جور [illegible] / که جهان از ظلم آمده رسوا

عجب شد آسمان [illegible] / که عجب را [illegible] خلعت دیبا

بعد وی شد آفرین [illegible] / که [illegible] نیز [illegible]

کلین خاوری [illegible] / که به درگاه جهان [illegible]

باد آن هست تا که سروستان   باد آن تا که هست لاله چو
قد بستان جای سرو در چمن   رخ گلزار و کف لاله حمرا
روز اعدا نشان چو شام کبود   شب احبا نشان چو روز صفا

در مدح نواب مستطاب [illegible]

همایون شد ای شه به ایران بادا   عیدیش از طلعت شاهنشه میمون بادا
شاه گردون جلال آمد و او اختر سعد   اختر سعد همی زینت گردون بادا
شاه چون نوال آمد و او کشتی جود   کشتی جود همی زیور جیحون بادا
آنکه در طاعت او حال دگرگون دارد   حالش از گردش ایام دگرگون بادا
آنکه در خدمت او کار [illegible]   کارش از گردش افلاک [illegible] بادا
وانکه خصمش که سر پر شر و چشم پر آب   نفسی سرد و لبی خشک و دلی خون بادا
حاسدش را که دم [illegible] و حال [illegible]   [illegible] دو رخی زشت و تنی دون بادا
جو باری که گلزار [illegible] جاری   ریزه سنگ کف او لؤلؤ مکنون بادا
هر غباری که ز باران عطایش سیراب   خس و خار ره او لاله گلگون بادا
هر که در مهر [illegible]   چشم [illegible] بر در که [illegible] بادا

هر که در بند کمر [illegible]   پای اقبالش بر دامن بیرون بادا
ای شهنشاه که [illegible]   شاهد جاه به دیدار تو مفتون بادا
شد ز بیرون جهان است و توئی [illegible]   رایت فتح از دست تو بیرون بادا
شد فلاطون زمان است و توئی آیت عقل   آیت عقل ابا ذات فلاطون بادا
[illegible] گردد   [illegible] تو مرهون بادا
نقش از طالع اجلال تو بیرون آمد   سعد با کوکب اقبال تو مقرون بادا
[illegible] بشارت [illegible]   گر همه قارون هم [illegible] قارون بادا
هر گدائی که در خوان نوالت حاضر   گر همه لشکر جمشید [illegible] بادا
کوکب بخت تو طالع شده از برج جلال   اختر طالع بدخواه تو واژون بادا
گوهر جاه تو ظاهر شده از درج کمال   [illegible] گوهر اعدای تو [illegible] بادا
عرصه ملک [illegible] ساحت [illegible]   ساحت [illegible] عرصه هامون بادا
هر که را فیل صفت [illegible]   رخ او با خاک [illegible] بادا
[illegible]   [illegible] خصم شبیخون بادا
دل پرخون عدوی تو [illegible]   برق سان تیغ تو [illegible] بادا

دو رت را که هوایت بسر و مهر بکجان — جان بعیشم سر خود زخم بی سکون بادا
دشمنت را که نفاقت بتن و نقش دل — چشم پر زخم و دل رخنه تن پر خون بادا
حاسدش هست مباش از حسد چشم و دل — باش آلا ز حسدت دایم مطعون بادا
سال و مه عمرش چون قدرش اندکی است — روز و شب قدر تو چون عمر تو افزون بادا
تا بود عید همی در بر خدام درست — اطلس چرخ کی خلعت اکسون بادا
تا همی در سیر از موسی و هارون خبر است — خاوری با تو چون موسی و هارون بادا
رخ احبابت چون لاله بستان افروز — دل اعدایت چون شعله گلگون بادا

و له ایضا

زهی شوخ جلوی قد با سیما — لطف عیبت سر خط از شکن جلوی
بستم را دو صد دی جشن [illegible] — الم را دو خطاب لعلت دوا دوا
نه روحی و چون روح پاکی مطلع — نه نوری و چون نور صرفی مصفا
هر نگاه کوست هوا را درست — چه دیده و چه کعبه چه موهن چه ترسا
ترا لعل خندان مرا چشم گریان — ترا می بجام و مرا خون بمینا
بزم نشاطی که ساقی تو باشی — بود عید و برمن هلال است مینا

ز عشق تو رسوا شدی همچو مجنون — اگر بودی اندر زمان تو لیلا
[illegible] ز رحمت بعقیق چندین — بان بچه سید لاغر دو روزی مدارا
منم طالب روی تو [illegible] — که باشد زسوز تو ام سینه سینا
اگر زلفت با تو و حیات [illegible] — خرامش ز رحمت برت [illegible]
ش به رحمت با حلیه ای زلفت — ترا گر ده باز این بری را شکیبا
دل هم خار با بر همچو سیمت — تو دست مشکل [illegible] کار زیبا
اگر سیم اندر دل خار است نهان — چرا هست پنهان سیم تو خارا
زجان پروری و زجان سوزی — لبت آب خضر و رخت نار موسی
ز اعجاز حسن تو باشد وگر نه — شود جمع کی آب و آتش بیکجا
بو چشم مست تو مانند نرگس — که هم باده نوش است و هم ناتوانا
کم اندر خورد با [illegible] — که گار ریش را بود می مدارا
ز رفتار سروان تو [illegible] — نشاید سخن [illegible]
شد [illegible] چون می مرا [illegible] — تو از خنده جام و من از گریه مینا

من و درد و داغ شب [illegible] [illegible]
من و [illegible] تو [illegible]
بهر [illegible] دم [illegible] تو [illegible]
خوش آنکس که در پیش حق روز حشر
خط [illegible] [illegible] باد [illegible]
و [illegible] [illegible] بود و [illegible] جهان
و [illegible] کلک قدرت [illegible] [illegible]
و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
سخندان [illegible] پیش [illegible]
فضیلت [illegible] که در [illegible] آمد
کند [illegible] آن [illegible] احسان
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
معانی [illegible] چو معشوق [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

تو و [illegible] [illegible] [illegible]
من و دوری وصل تو [illegible]
[illegible] تو [illegible]
بود داغ مهر تو [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] گل [illegible] شد [illegible]
[illegible] این [illegible] کرده [illegible]
[illegible] تو [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
ز هر [illegible] [illegible] ز هر [illegible]
کند [illegible] اسرار [illegible] [illegible]
[illegible] شعر [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
اگرچه [illegible] باشد [illegible]

[illegible] چون [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
ز [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] تو [illegible]
ز جود تو [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] تو [illegible]
[illegible] [illegible] از جام [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
ز اوصاف ذات تو [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] چون [illegible] [illegible] کند [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] چنین [illegible] [illegible]
[illegible] چنین [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

بحر ا کجا خوش بود بعد خورشید … ای کی آسمان شود چهره [illegible]
تو ای گل صنم عذار آری نشان هر … ز گل عذار او و رخ او دان [illegible]
در افواه نام این بود و آفتاب جبینان … [illegible] مرکب باشد [illegible]
جهان زی [illegible] دان که گویند عالم … که خضری و گر در جهان گشته [illegible]

در مدح [illegible] فرمانفرمای ممالک جم [illegible] حسینعلی میرزا

ساقی ز روی دختر رز کش نقاب را … و ز شرم سازد روشن آفتاب را
در گردش پیاله زمانی مکن درنگ … آموز خود ز گردشش گردون شتاب را
گر بسته است غم در شادی به روی دل … از [illegible] و جام باده طلب فتح باب را
خود مرا [illegible] از غصه جهان تو هم … از من مکن مضایقه جام شراب را
بردار از جمال فلاطون خم نشین … یعنی ز روی باده فکن آن نقاب را
از لعل عشق رندان کند عیان … سرجهان [illegible] شیخ و شاب را
مادی شاه عشق فلک و جود … تا [illegible] بی حساب را
آن اعراب ساز که از روی عدل و داد … سلطان [illegible] خراب را
بر خاک پاش [illegible] از آن شراب ناب … و ز رتبه برتری فلک و تراب را

در جام ریز قطره ای از آن عقیق تر … و ز رشک ساز خون دل لعل خوشاب را
در جام ریز از خوی عارض او قطره … ممزوج کن بباده گلگون گلاب را
در کید و [illegible] غم از آن آب آتشین … تا گویمت حدیث جهان بر [illegible] را
در آن می چو خون سیاوش [illegible] … و زباد بر جهد و دست افراسیاب را
صحبت از شراب ز شب مانده [illegible] … از [illegible] خال شیر زنگ خواب را
هرم صبح کن ز تو باشد گمان مرا … در یاب تا جام عهد شباب را
گر [illegible] ز ابر و خط … تا من تو باز طریق صواب را
تا مجلس نشاط شو و پر ز بوی مشک … از زلف خود برون فکن این پیچ و تاب را
تا خبری [illegible] تا ببند … برگرد [illegible] کاکل مشکین نقاب را
ساقی بیا خوش و بنوشان ز یار دل … در عهد عدل [illegible] دل شراب را
مطرب تو نیز [illegible] ساز و نوا در آر … بر یاد و بزم او [illegible] دل رباب را
فرمان [illegible] حسینعلی میرزا که هست … [illegible] فلک برشته طوعش رقاب را
آن سروری که بامداد [illegible] … [illegible] قدر عالی او [illegible] را
آن صفدری که دیده ایام تا [illegible] … در نزد رای روشن او آفتاب را

عشق اگر معدن سیماب جا کند / از تبع او بروان برد آن اضطراب را

لعلش اگر بخاطر عشاق بگذرد / از خاطرشان بدر کند آن انقلاب را

وقت سخن بخنده لعلش نظر فکن / تا بنگری معاینه در قند شاب را

هرگز نگردد حق بجوش امتحان / آری کسی نزد بمحک زر ناب را

آمد ز آستین تو برون دست عدل / تو داد داد بیکسان با حساب را

ای حکمران که گرد دیوان کائنات / دوران بنام تو ورق انتخاب را

با قدر عالی تو فلک نیست جز عدم / تو دوده دود در بر دریا حباب را

چرخ از سحاب شد برخ مهر پرده پوش / چون دید بر حسام تو زرین قباب را

از بهر ایمنی ز حوادث فلک نیافت / جز آستان قصر تو نعم المآب را

هنگام حمله چو شیران رزم رفت / گردد ست آب زهره شیران غاب را

جز تیر چون شهاب تو در وقت کارزار / هرگز نیافته ز من کس شهاب را

خاک سکون خرام تو هنگام جست و خیز / ساید بروی فرق سر نور رکاب را

گویی که بسته است بگو د زیور آفتاب / سازی چو زیب پیکر زرین ثیاب را

ای کامیاب صاحب ناکام حسرت را / ای بحر پیکران مده دیگر بجز سیب را

باشد امیدم آنکه کنم توتیای چشم / خاک در در صدف بو تراب را

سبط نبی امام بحق شاه دین حسین / کز بهر کیش فخر بود شیخ و شاب را

او اهم هشتم مدرک او در وی تا کنم / از خویش دور پرسش روز حساب را

با رخصت عزیمتم اکنون تا آن جناب / تا رخ بروی خاک نهم آن جناب را

جز مدح زاد و از عدد و خواهم بروز حشر / در بر کشم ز لطف تو ثوب ثواب را

کردم سوالی از تو و دارم امید آنکه / از لعل درفشان تو یابم جواب را

آمرزشی ای مؤمن و مشرک کند رقم / کلک دبیر دهر ثواب و عقاب را

اعدات را شرار حوادث کند تا / زان سان که نار جهان اهل عذاب را

تاریخ وزارت وزیر اعظم آصف الدوله اللهیار خان قاجار

بحمد الله که شد از سیر چرخ و یاری کوکب / وزیر آستان شاه بر احسان موکب

وزارت با ارادت جمع شد در حضرت دارا / که کلکش آنی تر است تیغش تالی عقرب

وزیر اعظم اللهیار خان آن آصف ثانی / که صد افزون ز آصف راستی کآسانش لب

نظام الملک در پاسش گذارد پا چو بر مسند / فلک شد خاک صید انش پایه چو بر مرکب

ز بس خطو ... دو افلاک بخشش جو ز جمهر آمین / که با شد آصف بن برخیا الطافش ز مکتب

نصیر الدین طوسی با نظام الملک فلک آرا ‎ ‎ چو شمس الدین صاحب در نقاب ابر ما در

علامات وزیران سلف شد محو از طغرا ‎ ‎ ولی چون آفتاب آید نماند زنشان از شب

سر دست وزارت تا بدست او چو شهبازی ‎ ‎ که خورشید فرازش با شد عصفور نیست در مخلب

چو هم صدر جهان در دست هست از حیز تخت ‎ ‎ چو هم از پی قاعده رست هست از حیز تخت

چنین دانی امورات صدارت را بود داور ‎ ‎ چنین تخصیص مهمات وزارت را بود انسب

ولی اندر موارد فقها دانی نمکت اعلی ‎ ‎ ولی اندر مرات منبع العهد نمکت اوجب

چو کلکش را مدد خواری چه سهم از کینه دشمن ‎ ‎ چو شمشیرش را توانائی چه باک از حیله ثعلب

ز فرط احتسابش عدل اندر جلوه چون آهو ‎ ‎ ز بیم انتقامش فتنه اندر خواب چون ارنب

ضمیر پیرش را بود با ماه گردون پیش هر دانا ‎ ‎ دو انگشتش را بود با نار درهم تر ز هر مشرب

همان نسبت که دارد چاه زمزم با چه بابل ‎ ‎ همان صورت که ماه دارد گردون با مه نخشب

قوام او دوام او کی لازم کی ملزوم ‎ ‎ وجود او بجود او کی واجب کی اوجب

جمال او جلال او کی حسن کی احسن ‎ ‎ کمال او زوال او کی صعب کی اصعب

مه و مهرش دو رنگ آمد کی شامی کی روشن ‎ ‎ شب و روزش دو رنگ آمد کی ادهم کی اشهب

زمین را هر قدر ساحت دو دانش را بود برتر ‎ ‎ فلک را هر قدر رفعت بنائش را بود برتر

بعهد عدل او بر کرد ولی طوق تظلم را ‎ ‎ اگر بر گردن خوبان دلارا طوق از غبغب

ز خوی نفسش معطر میشود هر دم مشام جان ‎ ‎ مرکب مشک از فرشته گر با عنبر اشهب

ز بعد او و نیش تا کنون با علمی فزون ‎ ‎ سخندان را اندرین معنی که باشد حکم را اغلب

ادب را مر بود با نفسش اندر فرزند آدم ‎ ‎ کسان دارند اگر نازش کی از نام کی از لقب

سنیم گه شاید گر نهد بر آستانش سر ‎ ‎ اگر باشد اختلاف در گوهرش از هر صواب اصوب

بهم افتاد و چه مانش چه حاجت احتشام ‎ ‎ جهان گر گفته عبد الملک شد عار را منصب

ز ضرب دست و تیغ او عدو مشهور در عالم ‎ ‎ ولی از ضربت حیدر مشهور شد در جهان مرحب

چه هیزم از رحمت نامی علوی نسب جانش را ‎ ‎ سلف چون ناخلف آمد چه سود از کفش انجب

بود هر از آتش فشان او طلب است ‎ ‎ که در مان مریض خشم او را میکند اذهب

دو تن از جو فروشان مدتی گندم نما ‎ ‎ همی گردند تا گشته خود و مردود هر مذهب

وجود حیف دوران شد باعث ‎ ‎ بگشت از باز ما هموار شان آسوده هر کوکب

بطول افتادی از احوال ایشان مطلب گویا ‎ ‎ وجود او چو آمد در میان کوتاه شد مطلب

جهانی خرم از این گرد عنبر زنگه دهر ‎ ‎ ولی آن گه بهشت از تاب خشم او اندر

همان خاین بود گر خود را می خوانند خصمش را ‎ ‎ تفاوت هست در معنی اگر سجم شود عقرب

چو بر صدر وزارت شد مکین از هنر بخشش | اراده‌اش را بر ودم خرد صنعت ناصف
گل آمد برون از مصرع و با خاوری گشا | در زیر فلک اعلی خان تاریخ این منصب

تاریخ تولد ذات مستطاب میرزا محمد شفیع ... اعظم ... میرزا
... همایون میرزا ... با وزارت ... محمد شفیع ...

زینت همایون عهد در عهد فراغت کشور است | کشوری از عهد آسایش به عدل داور است
بر سر هر مرز ... زیور آگین ... | در کف هر دو زادی گوهر افشان ...
از عدوی ملک ... گر گفت ... کمی | از ... و جاه گر ... سر ... است
در دعای دولت ... ستی بر دین ... | از نگاهی ... گر خونی روان ... است
در جهان حسن اگر ... حتی خونخواره | درد یار عشق اگر ... شود ...
مفسدی کو ... آمد جانی در جهان | ور بود ... چون ... را ... کو ...
این خوشی دامنی کاندر جهان دار ... | از جلوه عدل دارای عدالت گستر است
با فتح و ظفر ... شاه آنکه ... | با همایون نام او شیری ... لشکر است
هم حرم ... را عرش ... | هم عقاب ... را ... صید ... است
بزم را جمشید جامی رزم را ... | عدل را نوشیروانی شرع را پیغمبر است

تاج با جود آفرینی بود در اورنگ دهی | دشت را در رزم آزمایی رزم را اندر ...
رزم او را ... از ... صفدری | بزم او را چرخ ... از ... است
دور گردون کشور او هر کجا شد ... | ... تاب ... هر کجا ... است
شاه ... بود ... هر کی ... | پاسبان کشوری با حکمران لشکر است
لشکر ... دارائی که باشد ... | در ... همایون ملک اسکندر است
... در مملکت ایران ... | از ... شهزادگان هر ... است
خاصه ... که از ... جهان | طالع از ... او آفتاب ... است
هر طرف ... ایوان ... | ... گر سلطان ملک شاهی و سلطان ... است
قد هر یک در ریاض مملکت خوش ... | ... هر یک در سپهر سلطنت ... اختر است
چون ... در بر هر یک ... | چون ... بر سر هر یک ... است
... سلطان همایون ... همایون شاه ... | ... از خاک درگاه همایون ... است
... ز ... همایون ... | ... جهان ... همایون ... است
فلک ... شاه ... | ... شاه ... است
چون ... جامی ... | ... بهمن ... است

چهره اش رخسار دولت را مبارک غازه
قامتش بالای شوکت را همایون زیور است

نور شاه عالم و اعظم ز مهر فرمان دهی
سپهر صدر اعظم و اعلم زهر دانشور است

زینت ایوانش از برج وزارت کوکبی
زیور دامانش از درج صدارت گوهر است

اینچنان گوهر که مهرش در صدف چون غنچه
اینچنان کوکب که ماهش از شرف چون اختر است

مهر تابان آستان حضرتش را برده
ماه تابان برده داغ عشقش را چاکر است

پیش از اینها دیدش زنادانی همی گفتی جهان
ملک منصب آمده کاندر وی چون عنصر است

از غلو رتبش اکنون انگشت دارد در دهان
کاین عنصر ای دگر بل ز عنصر برتر است

وشتری با هیبتش فطرت فرزانه آستین
کاندر آن چون آن سلیمان حشمت داد گستر است

هم سعادت در سعادت هم شرف اندر شرف
عارض دانش معا داند چو دانش گوهر است

ملک سعادت اینکه صدر عظمتش آمد مدیر
دیگر این کاملک عروس شاه چاکر قیصر است

ملک شرافت از همایون شاه دانیم که گر
از رحم در دانش اکنون همایون مظهر است

سعد فرخنده مولودی ملایک سیرتی
هم بصورت هم بسیرت بر ملایک سرور است

این سپهری کو شده فرخ گوهر زیبا
آن جواهرهایی که زیب دانش سلطان فر است

چهره اش خورشید رخشانی بینش زهره
دانشش طوبای رعنایی و دانش کوثر است

امهات سفلی و آبای علوی را که جا
شد این امید فرزندی ز بطن مادر است

از پدر سلطان نژاد است از بطن شیخ زاده
راستی پر اصل پاکش این دو نیکو محضر است

چون فلک شاه و نظام الملک او در جود هم
بعد ایل اقلیم کبری بی بدل دانشور است

عم او محمود شاه آمد که در ملک جهان
دین احمد را ز انصاف همایون یاور است

شد شفیعش نام و صدر اعظمش القاب
زانکه این نام و لقب بر ذاتش از نام آور است

شد چو از برجی همایون کوکبی سعد اختری
در فروغش گشت روشن هر کجا بام و در است

از برای سال تاریخش رقم دادی
این همایون کوکب برج همایون گوهر است

ای همایون شه خداوندجهان زاکن جمال
زانکه از صلب جهان آرا چنین نام آور است

فخر کن بر تو شاهان ریاض سلطنت
چون ترا در باغ ملک از خوش ثمرین بر تر است

این همایون فر هما را اوج جاه است و جا
مرغ روح اندر هوای خدمتش پر زان است

بعد از این این همایون مرود در راه بر سبا
چون مرا از خدمت او شاد است دیگر

این مرا را اکنون چون تن بر پا بدی
از ی اری صیقل آیینه از خاکستر است

کر تو و انصاف چون تن زینت باشد تو او
بر در دنیای شهی همچو من خدمتگر است

هم ثنا خوان هم دعاگو هم سخن پرور هم
کی کسی را چون تو با این حقیقت چاکر است

تا محشر نام دیگر جا کرانت کی برند / غیر من جا گر که نامم ثبت در هر دفتر است
تا هو الباقی ثلاث از چار یار [illegible] / از برای تربیت این هفت آبا و در است
باد این گدا که گوهر در دو عالم کامیاب / کامران از ذات او دربستن [illegible] مضطر است

در مدح نواب مستطاب همایون میرزا

روزگار مرا روزگار همیون است / که روزگار هم از سایه همایون است
دمی که او هم و تیر هم و سپهر گیتی است / مشیر او هم و سپهر هم مشتری دون است
حکیم عظم در انتظام [illegible] دانشش / نظیر رای [illegible] و هم [illegible] است
شهاب گلکم در انتظام [illegible] / شبیه [illegible] شهاب آیت [illegible] است
در ابطلو [illegible] حکایت [illegible] / [illegible] بحکم حدیث [illegible] است
ز فیض [illegible] جا [illegible] از جهان [illegible] است / ز [illegible] نم [illegible] است
کجاست آنکه مرا گفت عمش با [illegible] است / کجاست آنکه مرا گفت [illegible] است
کنون مرا این [illegible] که چهره گلفام است / کنون [illegible] جنگم که [illegible] است
ز وصف اوست که نثر م [illegible] / ز مدح اوست که نظم چو در مکنون است
هر ورق که ز دیوان من [illegible] کنند / [illegible] کنند [illegible] جا گر [illegible] است

زهی [illegible] آفتاب برج [illegible] / که فیضش کمال [illegible] است
[illegible] چو [illegible] / سپهر [illegible] چون ستاره [illegible] است
[illegible] اگر چه [illegible] / گدای [illegible] اگر چه قارون است
[illegible] جانم [illegible] موصوف است / [illegible] که [illegible] مطعون است
[illegible] خواری [illegible] محتاج است / [illegible] ستاره [illegible] است
[illegible] هر [illegible] کسار است / [illegible] هر [illegible] است
[illegible] خورشید است / [illegible] است
[illegible] مزاج [illegible] است / مسلم است که خواب از [illegible] است
[illegible] قانون است / [illegible] قانون است
[illegible] مثال [illegible] است / ولیک بی خطر از آن چو [illegible] است
[illegible] اگر [illegible] است / ولیک بی ضرر از آن چو مار [illegible] است
زهی جناب تو [illegible] / زهی جنابم تو با [illegible] است
[illegible] هر ذی حیات [illegible] است / [illegible] هر ذی عقول مجنون است
[illegible] گردون [illegible] / [illegible] دوران [illegible]

سپهر کرده مسلم برای خود است | هر آن متاع که در بر و بحر مخزون است

زمانه کرده مهیا برای پا راست | هر آن اساس که از بهر عیش مظنون است

اگرچه مهر حسن از مدیح مستغنی است | اگرچه ماه سپهر از نجوم افزون است

بیارگاه جلالت مقیم دربان است | بجایگاه قبولت کمینه خاتون است

فضای قصر تو افزون ز سطح درج است | اگرچه پایه ساحات ربع مسکون است

شمیم کوی تو خوشتر ز بوی فردوس است | اگرچه پایه ز ترکیب چار معجون است

محب جاه تو همواره بار باد و دو گل | ز خنده گل بر دست و ز چهره میگون است

عدوی ملک تو پیوسته جفت آتش و آب | بدیده جیحون است و بسینه کانون است

بود دلیشان هر آنچه کز منشور است | بود هنر که ز تو هر گفته که موزون است

کلام بست که از بهر مدیح مستغنی است | مدیح ثبت که از بهر کلام مردن است

چو خامه بهر مدیح تو بر زبان گیرم | زبان بیک سخنم صد هزار مضمون است

همیشه تا که جلال از دو راهی ملک است | مدام تا که حیات از لوازم خون است

نه اجلال تو خسرد ز لطف یزدان با | جهان که ملک سپهر از فیض بیچون است

بچشم خصم تو افسرده باد خون زیرا | که از حیاتش هر جا دلیست محزون است

همیشه دولت از آسمان بود محفوظ | جنابگه دشمنت از درد ز کار مغبون است

در مدح نواب مستطاب مستعلی میرزا

حریمی که ز رفعتش آسمان پست است | قصر شه آسمان مکان است

حریمی که سپهر را سپهر است | قصری که بهشت را نشان است

رضوان بطواف بوستانش | آواره ز گلشن جنان است

قصری و درون ز گلگت نقاشش | باغی که بهشت جاودان است

سبحان الله چو نوبهاری | کاسوده ز آفت خزان است

باخنده ولیک که چو بهار است | تا گریه ابر بوستان است

بر شاخ گلش هزار دستان | ایمن ز خدنگ باغبان است

بر هر سر سرو او تذروی | پیوسته مقیم آشیان است

هر گلشنش دایم غنوشش ما | مدهوش ز بوی گلستان است

آتش دایم ستاده ... | چون سنگ نظر گکی روان است

از حضرت نقش العبتانش | آزرده ست بر دبستان است

هر جانبی ایستاده کوسی | غلمان و بهشت جاودان است

نوشیده شراب مهر جوانش   کز آفت پیریش کران است
با مهرش خورده آب حیوان   کز مرگ همیشه در امان است
این مهر که کلک من بوصفش   چون ابر بهار درفشان است
چون صبح مظفر است و روی   فرمانفرمای جم نشان است
با جسم شده که جان پاکش   شهزاده ملک جسم و جان است
شهزاده جهان ملک که جسمش   جانیست که در تن جهان است
آن دادگری که دادبخش است   آن کامدهی که کامران است
گنج کرمش در آستین هست   خوان نعمش در آستان است
با همت ابر نوبهار است   با طلعت مهر خاوران است
کلکش بوزن مهرپاش است   لعلش سخن گهرفشان است
صبحی که ز کوه تیغ بند است   خورشید که شاه اختران است
در پشت کشش چو شهسوار است   در دار کهش چو پاسبان است
کلکش که عصای موسی عمران   اژدرکش که درفش کاویان است
این کلکش کلک مرمی است   آن کلکش زبان نشان است

بینند

دستش که کف فشانست   بر کشتی جود بادبان است
تیغش که ستیزه جوست   بر گوی سپهر صولجان است
ای آنکه بنای عشق جا است   بیرون ز تصور مکان است
چون آمد داستان قدرت   بیهوده هزار داستان است
چون یاد کننده داستانست   افسانه حدیث باستان است
روزی که نشان خوف و بیمه   بر چهره هر کسی عیان است
از دهر زن تیغ خیل جان ها   چون دزد رسیده کاروان است
شاها همه روز رزم سام است   سرها همه بر سر سنان است
این یک چون سرو بار دار است   آن یک چون شاخ ارغوان است
چون روی کنی بسوی اعدا   تیغ تو فتیح تو دهان است
در صفت رزم آتش ای   شکلی که ز ابر بیدران است
چون کوه گران رکاب است   چون باد جهنده سبک عنان است
چون جرم قمر فلک نورد است   چون سنگ نظر جهان ستان است
هنگام دوش دو روزگار است   همچشمه زنگ آسمان است

نیست [illegible] زره بودی [illegible] / گویی که نهال بوستان است

تیغ تو بقطع نسل اعدا / چون شعله آذر افزان است

تا تیغ تو [illegible] / رخسار عدو چو زعفران است

چون تیر فلک [illegible] برج قوس است / [illegible] است

اوصاف تو ای ستوده اوصاف / [illegible] در [illegible] بیان است

پیوسته [illegible] عسکر [illegible] / [illegible] است

همواره [illegible] کامرانی / [illegible] کامران است

جاوید [illegible] دل [illegible] / از دولت [illegible] شادمان است

در مدح [illegible] شاه [illegible]

عید شد عید هم از لعل خندان تو باد / نوشند [illegible] خندان تو باد

عید شد فصل بهار آمد و دی رفت ز باغ / دل [illegible] وصل تو [illegible] هجران تو باد

رخ تابان تو در عید [illegible] است / زینت [illegible] رخ تابان تو باد

دیده من هدف ناوک مژگان تو شد / سینه من صدف گوهر پیکان تو باد

درد من [illegible] تو درمان وصال / یارب این درد [illegible] درمان تو باد

دلم از تفرقه گر [illegible] سلامت [illegible] / تازه دام ره او زلف پریشان تو باد

در غمت [illegible] / رشک [illegible] حیران تو باد

[illegible] / سبزه [illegible] خط رخ تابان تو باد

گلستان [illegible] سر کوی تو [illegible] / خاوری مرغ نواسنج گلستان تو باد

دل که شد منزل تو [illegible] ویران / عدل شه باعث آبادی ویران تو باد

صف شکن [illegible] / [illegible] صف شکنش [illegible] مژگان تو باد

خسرو عید [illegible] فرمان تو باد / سعد و فرخنده [illegible] احسان تو باد

در همه کار [illegible] / در همه جا [illegible] فرمان تو باد

اسب [illegible] میدان [illegible] / [illegible] جولان تو باد

دست [illegible] چوگان [illegible] / [illegible] همه گوی [illegible] چوگان تو باد

بزم را [illegible] گلستان [illegible] / [illegible] سنبل و ریحان تو باد

رزم را [illegible] / [illegible] پیکان تو باد

ورق عالم [illegible] دیوان قضا / [illegible] دیوان تو باد

همت [illegible] / [illegible] دست درافشان تو باد

اندران عرصه که بر خود نو بریان خوانند — هر دست گهر افشان نو بران تو باد
فلک تو خلد ولی نشنید از ان در انزم — اندران صدر جهانبان تو مهمان تو باد
گر فلک دست تطاول کند از کینه دراز — پای در دامن [illegible] تو باد
خوان الوان فلک زینت ایوان تو شد — شاه سیاره یکی ریزه خور خوان تو باد
دولت را که بدامان نرسد دست زوال — جاودان دست اطاعت سوی دامان تو باد
تا بهر شکن ده مهر مه طلعت تو — طالع از مطلع تابان گریبان تو باد
تا ده سرو [illegible] بر گل [illegible] — چو بهار شهی و سرو خرامان تو باد
تا بود مهر بهی نور فشان در گردون — فلک خسروی و مهر درخشان تو باد
چشم اقبال بدانسان بتو خاور [illegible] — دیده طالع بیدار تو حیران تو باد

در مدح [illegible]

از مهر عقل او بسر دوش سحاب رسید — تا تیغ [illegible] که بخت جوان رسید
آن [illegible] تا آسمان رسید — بخشنده دال [illegible] تا آسمان رسید
[illegible] — مرغی [illegible] رسید
خورشید فلک روی [illegible] — [illegible] رسید

آن قامتی که برد دل طوبی است داغ — در جویبار ملک چو سرو روان رسید
با گنج زر رسید ملک زاده [illegible] — چون گنج شایگان که بشه رایگان رسید
با خسروی [illegible] — در بارگاه خسرو و خسرو نشان رسید
تا بر سریر خلافت نهاد گام — [illegible] آسمان رسید
شهزاده جهان که زمین [illegible] — [illegible] رسید
فرمانروا [illegible] که بخت — [illegible] رسید
آن دادور [illegible] — [illegible] رسید
از [illegible] زمان انقلاب رفت — [illegible] رسید
اندر جنت [illegible] — [illegible] رسید
از شوق [illegible] — [illegible] رسید
درگاه او [illegible] — [illegible] رسید
رضوان [illegible] آن [illegible] — [illegible] رسید
ای صف [illegible] — [illegible] رسید
روزی [illegible] — [illegible] رسید

شاهنشهان اندر که ز گردن فشاند | سرها بچرخ از سر تیغ و سنان رسید

از جور چرخ سبز و بالای زنخاره یافت | آن تن که آتشش همی از زبان رسید

هر نای و کوس رعد صدا گشته اهل | بر شاخسار عمر چو برق سنان رسید

دهقان زال در غم رستم در آن جهان | از دستان بلند شد که ز دستان رسید

تا تیغ کینه روی تو کردی بکارزار | گیتی قضا که گفته آخر زمان رسید

از کین تو رسید بگلزار عمر خصم | رنجی که باغ را ز نفس خزان رسید

از صبح جانفشان رو تو ز افشان بلند شد | گاو را گوش راح کرد و زان فغان رسید

از گرز گاوسار تو ز افسان بخاک ریخت | گاو را گوش گاو زمین الامان رسید

هر ناوکی ز بو العجبهای شست تو | انگشت حیرتش همه بر دندان رسید

دشمن براه هیبت داد سر بباد | سودی نکرد هر که برای زیان رسید

شد نام پهلوانی از عرصه جهان | کامروز نوبت تو جهان پهلوان رسید

ای آنکه بخشش گرم مشد ربیع تو | در سه مرد کان قناعت روان رسید

کان خاکسار آمده دریا خروش کرد | بس ظلم از کف تو بدریا و کان رسید

فاش بخل جام شد دودمان ملی | چون منصب محبت تو دوران دودمان رسید

هر لفظ کز خزانه طبع تو سر کشید | حرفش از سپهر فی زمان رسید

از نظم تو چه لولو ز تسبیح پرین شد | وز نظم تو چه طعنه گوهر گران رسید

لب در ادای نام کسی بر نشاید | گوینده که نام تواش بر زبان رسید

هر صبح مهر خلعه مدحت طلب بمهر | بر آن تحفه هنر به طیلسان رسید

از داستان مدح تو از داستان گذشت | هر کس بپای نامه آن داستان رسید

عاجز شدم بمدح تو آری سال و هم | در طاق کبریات کمیت گمان رسید

بحر وجود تو بجهان با دو سر کران | زیرا که جود تو بجهان بیکران رسید

بادا هزار سال بقایت که جاودان | عدلت بی رفاه خلایق ضمان رسید

در صبح کی از روی وسنان عالی و یادان ز دو حب چی

آنکه از خستم بباغ زند گاهی بر سید | ای گلشن هر که زنا در خزانی برسید

طرفه حالی بین که آمد وقت پیری بر سرم | بر سر دل آنچه ایام جوانی بر سید

میزبان عشق خوان گسترده تا در سینه ام | غم در آن جا هر دم از غم میهمانی برسید

تا ز جام عشق زان ارغوانی خورده ام | خنده ام بر لب ز رنگ زعفرانی برسید

باد و چشم چه ارخ زعفرانی کرده است | سرخ روئی کز زلال ارغوانی برسید

دل بعشق دلستانی بسته ام کز دلبری از نکویان جمله او را دلستانی سر رسد
تیغ کامم از غمش با آنکه آن شیرین دهان بر شکرخند غمش از شیرین دهانی سر رسد
درد فراقش بیخ سامان نشیب جان من وز وصالش دیگران را شادمانی سر رسد
او طلبکار رزم و من خان و مان گم کرده ام سر رسد هر زخم از تیغ امتحانی سر رسد
رب ارنی گو چو موسی آیم بطور کوی او از جمال حضرت او لن ترانی سر رسد
سر رسد از شعلهٔ عشقش بجسم لاغرم هر کجا آن صدمه کز برق یمانی سر رسد
خشک کرد دیده تا کام از آتش عشقش ولی در شفای صاحب رطب اللسانی سر رسد
آن بسیر جاه و رفعت اگر از چشم سپهر در کمینش را دعای آسمانی سر رسد
دیگر بهر دو جهان ز تیغ غم از فلک وجود هر زمانش دعوی صاحب زمانی سر رسد
اگر عنق او بود داغی که چون داغ بهشت دست رضوان را ز او بخشایش نهانی سر رسد
اگر عزم او بود نظمی که چون فکر فلک عرش اعظم را درین جا او دانی سر رسد
هر دل ویرانه را از دست گوهربانش گنجهای شایگانی را نکانی سر رسد
تشنه کام خشک سال آرزو را سال و ماه از سحاب دست او گوهرفشانی سر رسد
هر عقل ذوفنون رسش بی بخشد دانش از جمالت او دعای مرزبانی سر رسد

از برای

از برای امتی از بهر وثاقت روزگار خط از دعوی خیر زادانی سر رسد
بر زبان کلک وقت هر دم پی منوکری صد شکست از زبانی نقش مانی سر رسد
لوحی ازو امداد او را از کمال برتری سرو آزادی بر درش کاروانی سر رسد
فی المثل از کلک شکل صفت در صفت اگر کشد فلک آزاد به جمیع المثانی سر رسد
ای خداوندی که در هجران حسنش صد شکن هر زمان صد ناله از ناتوانی سر رسد
آن نشاطی کز وصالت سر رسد بر جون من در فراقت عکس آن آنان که دانی سر رسد
تا بر وجم از راحت وصلت ها سایم که آن بر سرم هر دم چون بلای ناگهانی سر رسد
نی غلط گفتم بود یکسان برم هجر و وصال دل بسند است آنچه از یاران جانی سر رسد
دور دانیم از چه از بهر مدت ایام غم کی شکستی در بنای مهربانی سر رسد
آن دو یاری را که با هم قرب روحانی بود کی خلل در یاری از بعد مکانی سر رسد
ایشه حقیقت لیکن چون شوم دور از تو غم لسوزم آشکارا و نهانی سر رسد
حکم کن تا لشکر غم پا کشد از جان دل چون برآورد آن دو کشور حکمرانی سر رسد
با سر جان دل کز روز و شب رای از تو از پی جیش و نشاط جاودانی سر رسد
گر بخواهی مرا جا گر سگ درگاه خوان زانکه زین دولت بخر خم همعنانی سر رسد

ما کرات را [illegible] گر منصب دهی
خاوری را زان مناصب پاسبانی سربسر

پاسبانم کن که تا گویند اهل روزگار
او غلامی شاهی امروز از غلامی سربسر

رخصتم ده تا کشم خاک کف پایت بچشم
زانکه صد فخرش کمال افشانی سربسر

نیست مدحت را [illegible] ز تو [illegible]
در مدحت دعوی منطق بیانی سربسر

وقت شد تا لب گشایم بر دعا بعد از ثنا
زانکه از طول کلامت دل گرانی سربسر

تا گلستان در بهاران هر نهال پرورد
از نسیم عیسوی دم زندگانی سربسر

نونهال شوکت ایمن بود از باد فنا
زانکه بر فرق جهانش سایه‌بانی سربسر

در مدح ملک الملوک اعظم [illegible] شاه [illegible] خلد الله ملکه در تهنیت عید نوروز

زد بر طرب عید چو طاوس [illegible]
ای ترک بیا در می چون گوهر

بر نغمه از بلبل موزون صراحی
زان پیش که سیمرغ سحرگاه زند پر

از گوشه منظر بنما رخ بصبوحی
در صبحدم عید چو خورشید منور

خورشید بنماید دگر از منظر گردون
گر صبح نمائی تو رخ از گوشه منظر

تو ساقی رندان و منم رند قدح نوش
می راست بر آن و منم [illegible]

گر خشک جفا تازی من یار جفاکش
در گردد وفا بازی من رند [illegible]

در عید [illegible] بود آرایش ایوان
کاشانه ما را توئی آرایش و زیور

گر لعل تو بوسیم زهی عید جاودان
ور پیش تو میریم خهی عیش مکرر

ای لعل تو بوسیدن و در پیش تو مردن
[illegible] آمده [illegible]

ز چهره چون روز تو آن زلف شب آسا
افتاده گره در شب و در روز برابر

پیش آمده زلف که [illegible]
کز زلف [illegible] که [illegible] طالب [illegible]

تا ای قد [illegible] که دل [illegible] طوبی
بگشای لب نوش که جان تشنه کوثر

سحر و [illegible] از گوهر و هم [illegible]
چون شد [illegible] ظلمات سکندر

در ظلمت زلف تو دل از لعل تو [illegible]
هم آب بقا دارد و هم گوهر احمر

[illegible] زلف تو گر [illegible]
هندو بچه جان [illegible] عنبر

هندو چو ز جان [illegible]
تا [illegible] هندوی زلف تو [illegible]

بوسی ز لب لعل [illegible]
گم گشتگی کو [illegible] جوهر

[illegible]
[illegible] آن لعل تو [illegible]

آموز گهر بخشی از دست شهنشاه
[illegible]

سلطان سلاطین جهان [illegible] شاه
آرایش ایوان کیان شاه فلک فر

شاهنشه لشکرکش و سلطان مظفر — فرمان ده و بخشنده کش و خاقان مظفر

تیغ وی و خصم او چون شعله و خاشاک — خصم وی و [illegible] چون بیشه [illegible]

قدرش فلک و جاه فلک احتشام و اعلی — بر رمح فلک و شمشیر فلک [illegible]

حلمش فلک و عدل فلک گستر و خورشید — گردون فلک و فرقش فلک [illegible]

[illegible] بجام وی و رایات عدو [illegible] — تا فتح مجسم [illegible]

[illegible] وی و اقبال حسود [illegible] — تا صبح [illegible]

ای از سر رمح تو فلک [illegible] — روی از [illegible] تیغ تو عدو [illegible]

[illegible] تو [illegible] سالی و کف گشت تو [illegible] — آرایش لشکر تو و آسایش کشور

[illegible] از تو [illegible] — [illegible] از تو [illegible]

بخشش از تو [illegible] — [illegible] بخشش تو چون [illegible]

قهر از تو [illegible] — مهر [illegible] قهر تو چون [illegible]

ای خسرو جمشید فر ای [illegible] — [illegible] کشور جمشید [illegible]

هم باعث آرایش عید [illegible] — [illegible]

جمشید اگر این همه آرایش عیدی — [illegible] خواب [illegible]

گی اسفند [illegible] — خوشنده و چو تیغ [illegible]

گی اسفند آتش [illegible] — تا بنده و چو خورشید و فروزنده چو اختر

گی داشت [illegible] — گی داشت [illegible]

گی اسفند [illegible] — گی سیم و زر افشاندی [illegible]

تا عید تو باعث آرایش گیهان — تا عدل تو موجب آسایش کشور

از عدل تو دوران [illegible] آسایش [illegible] — از ذات تو گیهان [illegible] آرایش [illegible]

هم عید تو فرخنده [illegible] روی تو [illegible] — هم ملک تو آسوده و هم بخت تو [illegible]

در مدح [illegible] السلطان [illegible] شاه [illegible] خلد الله [illegible]

عروس مهر چون آراست [illegible] — نهان شد [illegible]

فرو شد [illegible] — فلک [illegible]

رسید [illegible] — [illegible] میدان [illegible]

نشان [illegible] شام [illegible] — عیان [illegible]

بر آمد صبح [illegible] فروشد شام [illegible] — فزون شد [illegible]

عروس صبح را [illegible] خورشید [illegible] — چو دورانی [illegible]

عجب دارم که خود شمشیر ابرو دل آرا
بود سیلو ز اندر چشمه آب و شنگی بهمن
عیان از دشت ها و گشت ترک آتشین [illegible]
ید بیضای موسی چون عیان گردید از [illegible]
زلیخای فلک وا دید بها گنج زر و مرجان
فتاد از لشکر مهرش چون سنگون جوشن
بر آمد پادشاه اختران بر منظر گردون
شهنشاه جهان منظور شاه آنکه میباشد
جهاندار و جهاندار اسکندر نشان دارا
همای بخت را سایه جهان ملک را [illegible]
غلام اوست گردون را حسام او [illegible]
حسامش چشمه سوزان [illegible]
اساس عدل از و بر پا بنای ظلم از و ویران
اجل خود او نهان اجل با تیغ او [illegible]

گرفت این شیشه صفا جهان در زیر بال و پر
که اکنون چشمه آتش برون آمد ز نیلوفر
[illegible]
نهان شد [illegible] اندر این دریای [illegible]
چو آمد یوسف خورشید بیرون از چه خاور
[illegible] ترک چشم شد زر افشان [illegible]
[illegible] شاه انس و جان [illegible] منظر
فلک بخت و ملک جیش جهاندار و جهان داور
که سد اسکندر و دارا بود در درگهش چاکر
بنای جور را پا سپهر عدل را محور
سهام اوست تن فرسا کلام اوست جان پرور
[illegible]
[illegible]
[illegible] ذات او مضمر

گهی در بان درگاهش [illegible]
بذات او بود ظاهر اساس صنعت بیچون
حسام او بود گردون و اندر وی [illegible]
بباغ سلطنت قدرش نهالی شد که هست او را
سپهرش تخت و مهرش تاج و [illegible]
زهی ای شاه دریا دل زهی ای خسرو [illegible]
جلالت منظری [illegible] گردون
تو آن روشن دلی کاندر برای جهان [illegible]
بسی جا راست از نوبت زن بام جلالت [illegible]
در آن روزی که [illegible]
هوا از گرد و کین چون [illegible]
[illegible] فوج فوج [illegible]
[illegible]
[illegible] گرد و از رخ سواران گشته [illegible]

[illegible] تاج از [illegible]
ز قدر او بود [illegible] کمال قدرت داور
حسام او بود خورشید و اندر وی [illegible]
عدالت شاخ و ملت بیخ و شوکت برگ [illegible]
زهی بخت [illegible] تاج [illegible] فلک [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible]
[illegible] جم جام [illegible]
[illegible] نوبت زن [illegible]
در آن [illegible] کوس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عاشق [illegible] خنجر
[illegible] سواران [illegible] عنبر

هم از بی ملجای چو چند مردان از خدم ملجا | هم از بی یاوری خواهند گردان از اجل یاور

چو چند حضرت کند آورا [illegible] | ببر گیرد سر از هم جان گردون کند [illegible]

تو را نی توسن شبلی چو کبری صارم هندی | یکی چون برق تک باد و یکی چون آذن آذر

شعاع آفتاب آسمان در آسیابان [illegible] | مدار آسمان بی سکون در کام آن صفدر

شود این را بیاد خون تن شمال و مدد عاشق | زود آز از پیشان دم لسان طرز و دلبر

برو بر بازوی برقی چو آری حمله بر دشمن | بسی سرافکنی بی تن بسی بشکافی پیکر

رسد از شیر مردان هر گرا تیغ تو بر تارک | خورد از پیل گردان هر گرا گرز تو بر پیکر

ز ضرب تیغ و آتش ناوک خنگش بر در و دکان | ز زور بازوت با خاک ره یکسان شود کشور

الا ای خسرو عادل که دولت شد جهان آرا | الا ای داور عادل که دولت شد هنرپرور

در انعام بی ز ذوقت حضرت لطف جهان آرا | دم سیه انشی ز دو گاه دحت ملک [illegible]

بیان بخشد وان دعوی چیست زنی [illegible] | زبان حمد خوان گفتن حضرت زنی [illegible]

شتابم در ره مدحت اگر لطفت شود رهبر | رسم ز [illegible] جیسوان گر خضرم بود رهبر

درین وادی اگر لطف تو باشد دستگیر من | وگر نه خود چه می آید ز دست خامه دفتر

کرم فرما ز مهر لطف خود یکذره تا بینی | سخن خورشید رخشانست و طبع خاوری [illegible]

بود تا مدار بخشت کشور گیر هر ساعت | بود تا سر فراز از تاج فلک آرای هر کشور

بود از پای گردون سرو فرق فرقدان [illegible] | بهار و باد دارا و رنگ بود و ام سرو [illegible]

در مدح نواب مستطاب [illegible] خاقانی [illegible] میرزا

ز آیات عید گشت دگر باره جلوه گر | از خاوران کشیده علم با سپاه [illegible]

رایت کدام رایت الطاف کردگار | آیت کدام رایت اعطاف دادگر

عیدی طراز تارک شاهان نام دار | عیدی صفای محفل میران نامور

عیدی صفای او بارم گشته [illegible] | عیدی خدوم او بجهان گشته [illegible]

عیدی چو آب کوثر در کام نوش دار | عیدی چو شاخ طوبی از عیش بارور

عیدی فلک برامش از بام تا بشام | عیدی جهان بشادی از شام تا سحر

از فیض او نهال مباحات [illegible] | وز یمن او کمال نقصان بحر و بر

هم عیش با نهایت او شده [illegible] | هم حزن در بدایت او گشته در بدر

افلاک را صعود بشش داده [illegible] | ایام را درود بشش کرده [illegible]

هر کس ز جاه و مسکن چو بدان نشان | هرزن ز بیر و در با گسترده از [illegible]

مسکین بود ز کسوت پشم احتسابان | سلطان شود ز افسر زر افتخار بر سر

آن از خزف گلو شده آورده گلوش | این از گهر گرفته آرایش کمر
این رشته عقد از گهرها گره بست | خود را ببست کی فلک زاده رشته
محمود شه همای همایون اوج جاه | کز اوست دین احمدی اندر جهان سمر
جمشید ملک بخش و خورشید ملک گیر | خاقان باج خواه و سلطان باج ور
کان سخا و بحر سخن [illegible] | اصل ذکا و معنی فطنت و سر هنر
اشراف خلق را شرف و شاه را مطیع | ابنای دهر را پدر و شاه را پسر
آنجا که احتشامش افلاک را فراز | آنجا که احتشامش ایام را خطر
آنجا که یاورش در دو دوار در فتوح | آنجا که دشمنش ره و همراه پر خطر
در عهد قهرمانی او چرخ مضطرب | در دور عمر رانی او دهر محتشم
تعظیم او چو واجب حکم شد قضا | تقدیر او چو لازم فی قدر شد قدر
ذاتش چنان که گوئی گردست کردگار | روح فرشته جاری در قالب بشر
کلکش چنان که گوئی گردست روزگار | آب حیات جاری در طینت شجر
آن لعل کز خزانه مهرش بود و شود | آرام طلب و قوت روان قوت بصر
آن شعله کز زبانه قهرش رسد بود | آشوب جسم و [illegible] آفت سیر

با خلق حق گذارد با جان حق پرست | با فلک حق گذارد با شرع حق نگر
در کشتی که جاهش با سپهر هم سبق | عیش نعیم گوید کاین زیر و آن زبر
در موقفی که دستش با بحر [illegible] | جودش [illegible] کان بحر و این [illegible]
ای امر تو نشانده ز [illegible] فتح و ظفر | وی حکم تو روانه [illegible] بدل خیر و شر
از تیر احتشام تو چشم ستاره کور | وز بانگ احتشام تو گوش زمانه کر
هم ملک را تو دادی دست جهانداری | هم بزم را جمال و هم رزم را ظفر
هم روح را روانی و هم عقل را توان | هم جود را نشانی و هم عدل را اثر
چرخ از تو یافت سرعت و خاک از تو احتشام | دهر از تو یافت زینت و ملک از تو [illegible]
در دشت عدل تو اسد و ثور هم قطار | در خوان جاه تو حمل و جدی ماحضر
با کام تو شکست بود افلاک را [illegible] | در کرده موکبت بود ایام [illegible] سپر
خنگ است تو سواری البرز پایدار | [illegible] شکاری شاهین [illegible]
خلق بنفشه بوست با [illegible] | کلک عنبر خوست شاخی عنبر [illegible]
در دامن نظم نشست چو کالی پر از دل | [illegible] چو گوهری پر از گهر
هر لحظه ز عمل تو درجی پر از [illegible] | هر بار در [illegible] پر از [illegible]

تا خدنگ تیر بسوزی از آتش حسام / از آن لب صدای شکست و درد [illegible]

تا آتشش نشانی از آب انتقام / از آن دل حسود تو فارست و جان [illegible]

در دفع خصم هست بتدبیرت احتیاج / رو با دو [illegible] بخند بیله شمشیر [illegible]

هر کس نثار دور تو کرد است عمر خویش / این کوه حق [illegible] از دور [illegible]

این جهد کشاد و بجودت بود گواه / آری گواه معنی باشد حسی صور

این کشور وسیع بحاجت بود دلیل / آری دلیل صانع باشد حسی [illegible]

ای داد بخش گر تو بسی دست برده / این بیت [illegible] داده [illegible]

هر کس که داد خواه بسوی تو اش گذار / زیاده [illegible] آورم گذر

من بوده در اطاعت تو سال و مه بپای / بوده در سعایت من روز و شب بسر

من بر شه [illegible] از قوت روان / تو داده قوت روح من از باد دیگر

من از وفا خیال رضا گشته ام بدل / تو از خطاش [illegible] دم زنی [illegible]

اینک قدم [illegible] ظلم تا به حد / هر جا که [illegible] چو در تا [illegible]

ای هر آنچه کردی از جهت گناه / گر گم بود [illegible] بیش [illegible]

چشمم به بغض تو گوشه بود [illegible] / گر تو خوشی [illegible]

که جز رضای تو قدمی رفته ام خلاف / در خدمت مروت خونم بود هدر

گر رای صلح داری بر بسته ام میان / در عزم جنگ داری افکنده ام سپر

من گرد موکبت گذارم بجنبت سپهر / من خاک درگهت نفروشم بتاج زر

تا ستوان جفای ترا بسجده ام بجان / تا ستوان پای ترا بسپرم بسر

لیکن چو رفت حاقت بر سنت رسول / غیر از فراز نیست مرا چاره دگر

گر شد [illegible] این شاه و این [illegible] / در قدر من ندانی این بار و این سفر

ابنای شاه مشرق و مغرب گرفته اند / هر [illegible] ور علم [illegible]

راضی مشو که رخت کشانم بخاوران / آن [illegible] که [illegible] گشت [illegible]

از این گذشته ملک سلیمان وطن [illegible] / هم گر رضای تو [illegible] در آن [illegible]

هر ملک خویش [illegible] دو [illegible] / خوشتر ز خوان [illegible] غذای [illegible]

سازش بنگه و [illegible] هم [illegible] / گر جامه [illegible] از اطلس [illegible]

قانع بنگه و لقمه [illegible] هم توان / [illegible]

[illegible] از کرام [illegible] / [illegible]

گر [illegible] مرا [illegible] حالت [illegible] / در بر [illegible] خویش [illegible]

من بنده چنینم کارم تو و کشاده | تو خواجه کری رسته کان لطف

آورده خاوری رخت از حمل شیر نوش | از [illegible] بود تا رشک

تا در بغرآب تو و لعل در جوش | تا زر چو [illegible] فلک بود و سیم در حجر

باد از تاج شاهی تو سرفراز لعل | باد از نام های تو سرفشند زر

دشمن بسنگ سیم صفت با دلی [illegible] | حاسد بخاک سنگ صفت با دلی [illegible]

آب رخ تو باد فزون از هوای شاه | دامان و جیب [illegible] از تو پر درر

با بخت خوش [illegible] اندر جهان کرست | روز [illegible] تو [illegible]

ایضاً در مدح جناب [illegible]

ای [illegible] که کوی راز | گر [illegible] و راز

ای نگار [illegible] گاه راه روی | [illegible] یکسان [illegible] نشیب و فراز

بازی [illegible] | گر ز [illegible] رواند [illegible] باز

[illegible] تو [illegible] | اشک ریزی چو [illegible] چاره [illegible]

که عاشق ز جانب معشوق | [illegible] طرق عشوه و ناز

که معشوق از بر عاشق | [illegible] رسوم [illegible]

دوش گفتم که کرده عشق بازی | حالی راشدی تو عشوه پرداز

شنیدم کسی که با [illegible] کسی | محرم راز باشد و همراز

چون عصای [illegible] کلیم دارد | آشکار باشد و [illegible] اعجاز

اینک [illegible] | شاه و کلک سخن طراز [illegible]

[illegible] که هست | با دل و دست او [illegible] انباز

اگر از عذر [illegible] نی است | چون نی [illegible] ممتاز

اگه [illegible] خاطر و دست | حضرت [illegible] چنین و طراز

[illegible] | چون [illegible] حقیقت است مجاز

علم و فضل او [illegible] آتش | [illegible] همچون [illegible]

ابر با دست او [illegible] میدان | [illegible] همچون [illegible]

در اثر کلک او [illegible] | گر [illegible] خصم [illegible] ساز

در هنر دست او [illegible] شده | گر [illegible] دست چرخ [illegible] باز

ای [illegible] هنر آیین | [illegible] سخن [illegible]

پشت چرخ از [illegible] قد تو خم | قفل رزق از کلید کلک تو باز

مانده سیاح فکر اندر غوص
رفت سیاح وهم از تک و تاز

بحر طبع ترا اندر انجام
ملک فضل ترا بحث آغاز

منت ذات تو هر جهت محتاج
زر بخشش چو ماه بخشش کیمیا ساز

کرده گلک گهر برشته چو ما
گشت اندر هم گسسته رشته آز

هر چه در توصیف سپنبد [illegible]
مدحت تو زده شکسته [illegible]

عشق تو هست در جمال انباز
عشق محمود در جمال ایاز

زهر خشمت که هست دشمن سوز
عطر لطفت که هست دوست نواز

زهر بخشد به آهوی تاتار
عطر بخشد به صباحت [illegible]

صاحبا در هوای مدح توام
طایر نطق مانده اندر پرواز

بر که گویم با حضرت سخن
گر مطول همی است ایجاز

تا بود در زمانه دولت و فقر
باعث ذل و موجب اعزاز

در بساط زمانه دولت تو
باد چون مدت زمانه دراز

گر بطلعت زبان گشاید خصم
باد پیوسته مبتلا بگداز

راه کوبت هزاران جهان
باد همواره رشک راه حجاز

در مدح ملک الملوک اعظم خاقان شاه قاجار خلد الله ملکه در تهنیت عید [illegible]

تکیه بر تخت حمل خورشید رخشان کرده‌ای
حیدر ثانی در رکاب خاقان کرده‌ای

عید بر درگاه خاقان باز آمد در سجود
عید نوروز را بعید قربان کرده‌ای

بی نیازی از وجودی درگه شاه انجم دلیل
کی نفس در مکان آن یک سال هجران کرده‌ای

داشت با دربان خسرو عهد جانی قدیم
از نشاط و تازه آن دو جشن جان کرده‌ای

شه با او آن کیان تاج کیانی زیب فرق
در پی فرخنده و ز آتش دیده هجران کرده‌ای

خود سلطانی است کز هر مبارک باد آن
صرح گوهر نثار بزم سلطان کرده‌ای

کرده با او ایران وجب زیر بستان بهشت
تحفه با اطفال بستان بر نیسان کرده‌ای

ابر گلها را چون گلزارها نو می
گلک نقاش قضا نقش بر افشان کرده‌ای

سنگ چون لعل بدخشان در دل کان آب داد
گلستان از عزت کان بدخشان کرده‌ای

نوجوانان چمن را چون شبستان حرم
زینت اندام خلعتهای الوان کرده‌ای

لاله در اصهبا سحاب و جام نرگس را مدام
بر هوای عشرت جمشید و دوران کرده‌ای

فاتح ابواب دین فتحعلی شاه آنکه فتح
دست با فرخنده هاشش در گریبان کرده‌ای

آن شه با داد و دین کز یاری الطاف
فلک بنیان گیتی بقربانان کرده‌ای

اختر از اکسیر کفش دست درفشان — فضل وی را رشک [illegible] کرده‌اند

داد سیم و زر بحر داد و در و گوهر بکان — محو از لوح سخاوت نام قاآن کرده‌اند

چون بخت خسروی بنشست و از نشستنش — زال گردون یاد از عهد سلیمان کرده‌اند

هر زمان فرشته داند دعاگوی دولتش — نوعروس امن را مانند [illegible] کرده‌اند

ادهم آمال را از تیغ نصرت کرد [illegible] — توسن اقبال را سرگرم جولان کرده‌اند

موسی آسا هر دم تیغ روی قبطی [illegible] — [illegible] کرده‌اند

تیغ خونریزش هلاک [illegible] — [illegible] عریان کرده‌اند

تا پریشانی دهد جمعیت بدخواه را — گیسوان شاهد تیغش پریشان کرده‌اند

دشمنان ملک را زانرو که باطل [illegible] — مشکلات ملک را از تیغ آسان کرده‌اند

بسکه از تیغش روان شد بحر خون اندر جهان — زال گردون یاد از عهد نوح و طوفان کرده‌اند

تیغ او آسوده از پیکار و از جنگ [illegible] — در نیام از ایمنی رخساره پنهان کرده‌اند

ای جهانگیری که بهر زینت گردون [illegible] — دفتر [illegible] هر عنوان کرده‌اند

آسمان [illegible] — [illegible] کرده‌اند

صبحگاهان مهر خاوری در دست [illegible] — [illegible] کرده‌اند

با عدا زان باره را راندی تو در هنگام رزم — [illegible] کرده‌اند

هر کبیر کز دایره گردون [illegible] — [illegible] کرده‌اند

گوی مه چون دید [illegible] چوگان تو — [illegible] در عین کمال از غم نقصان کرده‌اند

در جهان بی مهر [illegible] انعام عامت [illegible] — [illegible] احسانت جود و نوال کرده‌اند

بحر و کان را گر ز طبعت [illegible] — [illegible] کرده‌اند

چون نسیم لطف تو سوی گلستان [illegible] — [illegible] چون غنچه خندان کرده‌اند

حاسدت را شحنه تقدیر چون کم [illegible] — [illegible] کرده‌اند

ای شهنشاهی که جز مدح تو اش بر لب [illegible] — چون زبان اندر دهان [illegible] داستان کرده‌اند

در گلستان مدحت خاوری شد نغمه سنج — عندلیب خوش نوا آغاز الحان کرده‌اند

[illegible] ز فرط [illegible] — [illegible] کرده‌اند

[illegible] کادای سخن [illegible] — [illegible] کرده‌اند

راستی خواهی شهی غیر از تو از شاهان [illegible] — آنکه بر اهل سخن ابواب احسان کرده‌اند

تا همی گویند از تاثیر [illegible] — خسرو گل تکیه بر تخت گلستان کرده‌اند

خسروی بادا تو را چندان که گویند روزگار — [illegible] کام از آب حیوان کرده‌اند

در مدح جناب حضرت میرزا محمد شفیع صدر اعظم

ای رکن دین ملک عالم
ای صاحب صدر و صدر اعظم

ای سکه تو بر فضا ...
هم امر تو بر شرف مقدم

ظاهر بتو هر چه بُد مخفی
پیدا بتو هر چه بود مبهم

انجا که دولت جهان جهان کان
انجا که گفت زمان زمین هم

گو زر بسار دست باری
از خشم فلک بشت خم

فیان روان فلک دو ...
از نائی شکر بهشت محکم

دو پیشتر خلق روح بخشت
آتش بعد مسیح مریم

گو خواهد اقتدار انگشت کب
از نور روشش نظام عالم

گو آصف هم گو تا سبا
زانگشت تو ماس خاتم جم

او دی تو از حاج زر و دوی
کردی دوری ز گندم آدم

زخمی که بر صدر سپهر فلک
بخشی زمداد خویش مرهم

گی بس شود از جهان ظلم گیر
این شیوه ترا بود مسلم

تا بحضرت زمین سپهر را
خود وصف زمین کز آسمان اهم

تا کین تو راست مهر مضمر
تا خشم تو راست لطف مدغم

مهر تو سپار و از دلم کم
لطف تو سپار و از سرم کم

ایضاً در مدح جناب صدر اعظم [illegible]

بر گذشت از سقف کیوان کاخ ایوان کی
از فضل همت معمار سپهبان کرم

خسرو ملک سخاوت صدر اعظم کامده
در استحقاق اندر صدر ایوان کرم

آنکه گر و نیش روان شد بر دو کوی ...
آنکه دوران روان شد بر سر خوان کرم

آسمان را قدر او بخشید بنیان رفیع
بحر و کان را سکه او فرمود فرمان کرم

عدل او چون راست از آفاق خارستان ظلم
طبع او آراست در دوران گلستان کرم

بود او واماندگان منزل امید را
کاروان سالار گردد در بیابان کرم

گشت زار آرزو را کاسمان پژمرده ...
کرد خرم ابر دست او بباران کرم

زخم درد ... که کشتی ... بود ...
کاغذان گسترده نعمت های الوان کرم

شحنه جود ... بران تا کرد دست ...
کرده است احیا گر ایا زندان کرم

ثبت چون در دفتر ایجاد شد نام جهان
گشت نامش عنوان دیوان کرم

لیک می بخشد دُر و زر را ز کرم آنکونه
دست او از ... کان ... کرم

چون حبیبی شد که یاران درد آزند را / ایمنی از درد می‌بخشد مدیران کرم

هر کرا ایمنی دهد وحشت ز من جست از زمان / زنده دائم از وجود او بود جان کرم

دست او آمد گران بر فضل ابر چون بنان / کان و دریا را دو بخشش را میزان کرم

سیم و زر بر هر دم دو دست او بریزم هم چو تیغ / گو نیابد شد با هم عهد و پیمان کرم

کار دانا دائم از خاک کف ادم هرم / سوی شهر آرزو جنس فراوان کرم

ای کریمی کت بود اندر دبستان کرم / حاتم طائی کی طفل سبق خوان کرم

هست گوهر بخشش خلعت بحر عمان عطا / هست لؤلؤ نار دست ابر نیسان کرم

هم سپهر است از دولت همواره ای بحر عطا / کان بحر است ز کفت بوسه‌ای کان کرم

این ذخیرت اندر نظر با مهر تابان جلال / این کفت اندر اثر با بحر عمان کرم

بهر جولان چون میدان نخار اندی همت / گوی سبقت بردی از دوران بچوگان کرم

غرق میکرد و چکیدم کشتی امید را از / چون نشود دیگر کفت را وقت طوفان کرم

هرکه را بینی که جان داده دست در طلبان حرص / عمر جاویدش دهی از آب حیوان کرم

تا اندازد همی هر زمان لعل درخشان ای عجب / گو نباید دست تو شد کان بدخشان کرم

کی توانم گفتنش کردن که دارد در تو زرد / مطلع دست تو طالع مهر تابان کرم

شهسواران کرم بگران ز زر دران شند / چون کشتی در زر بریزان خوشش گران کرم

بشکند از جلوه اش در هم سپاه شوم بخل / مهر چون از خاک چون دانی سپهدان کرم

بیکه همی بخشی دره زری ستوان بی حساب / هست اکنون بر تو حیران چشم حیران کرم

هست از کلک و کف و طبع دولت در روزگار / چون بنای چرخ محکم چار ارکان کرم

جان و هم خلق جهان را در تن از احسان چو بیش / در گلستان گفت مرغ خوش الحان کرم

ای کرم رسمی که از فرط کرم بران دان / در جهان بر دوان تو اگر دست یزدان کرم

آنچه اکنون بشکند بخل اهرمن هرگز کرد / داد از اهرمن بخیل ای سلیمان کرم

گر نه خفاش است پنهان از ظهور آفتاب / پنهان از بخل است پنهان مهر رخشان کرم

خار بخل از بیخ برکن از زبان از نو نهد / دهر را آرایش از گلهای بستان کرم

خاوری از کان طبع آورده گوهرها بر نثار / بست در رشته اش با در و مرجان کرم

این زمان آورده هیا ز و نثار مدحت / کن سخن را هم از طبع بخشندان کرم

یاد اکرام تو با رم شد درین [illegible] / دست را گو نه نگزدم از گریبان کرم

تا کویدش را ز دارد و هر از نامحرمی / با بخیلان شد از راز نهفتان کرم

آشکار را باد مشت راز پنهان کنون / تا که عالم را دهی جا بر سر خوان کرم

در مدح نواب مستطاب شاهزاده ... بخط [illegible] محمد تقی [illegible]

گوهری از بحر خاطر دلکشا آورده‌ام — بزم شاهی را نثاری شاهوار آورده‌ام
تا بدر بسکه رود فیض ز نام ناسخ — رشک زرگان زری کالای عیار آورده‌ام
غیر رنگ معانی بشتر در جگرم خود ولی — صد جهان معنی بر ورق سرنوشت آورده‌ام
سخنان بار دار از ذر رسم اصفهان — بر در شاهی قطار اندر قطار آورده‌ام
اندران وادی که رخش وهم نتواند کشد — با سمند فکر ره بر چابک سوار آورده‌ام
درکشیدم ساغر سرشاری از مینای طبع — خویشتن را فارغ از رنج خمار آورده‌ام
از جلبهای عروس جمع بستم زیوری — هر که گوش اهل دانش گوشوار آورده‌ام
از کلام آبدار آورده‌ام آب حیات — بهر خود آبی که مون بر روی کار آورده‌ام
سرو قامت شاهدان آورده‌ام از باغ طبع — ز آن خجل بر قد سرو جویبار آورده‌ام
چون خزان افسرده‌ام از تند باد غم ولی — از گلستان هنر هم صد بهار آورده‌ام
در جهان گوینده و یک گل نخاره و من — صد گلستان گل بری ز اسب خیز آورده‌ام
هیچکس از راز رنگ عالم نشد آگاه و من — راز پنهان دو عالم آشکار آورده‌ام
مرکز نظم و لیکن همچو خط دایره — خود بدور مرکز دانش مدار آورده‌ام

قطره زان بر خیال افشاندم در دریای طبع — کرده‌ام بس خوش دوری آبدار آورده‌ام
تا مشام عالمی گردد معطر از شمیم — از مداد خامه خود مشک تتار آورده‌ام
آنکه بشکوهم همی آورده‌ام دانی که من — خود به چنبر آورده‌ام بهر چه کار آورده‌ام
از برای برتری جستن بهر بالا و پست — مدحت شهزاده والاتبار آورده‌ام
آفتاب برج شاهنشهی [illegible] — روح پاک انوری را شرمسار آورده‌ام
آنکه گوید هیچ کز روز ازل چون بندگان — خویش را با چاکرانش همقطار آورده‌ام
هم قضا گوید که من با صولجانش از ازل — گوی آسا چرخ را پیش سوار آورده‌ام
هم قدر گوید که من با جنبانش تا ابد — سخنی آسا دهر را در یک قطار آورده‌ام
تا همیشه که من در آستانش جا جویم — چون هلالی قدشان روز بار آورده‌ام
بر زمین تاج از سر هر تاجدار افکنده‌ام — رنگ دود از دل هر شهریار آورده‌ام
مرکشا گیتی نشاید ستاره بود او — خامه اندر دست و دفتر در کنار آورده‌ام
کلک عاجز ماندم از ذکر و ثنایش از چه در ثنا — جود او را روز و شب اندر شمار آورده‌ام
زهر و کشا ز جهانداری غرض جشن است [illegible] — من این فن هر دو را از بهر [illegible] آورده‌ام
بزم او را رشک فرمای گلستان کرده‌ام — صد هزاران نغمه بر لب چون هزار آورده‌ام

مهرگشا تا بزم آرای جشن او ... چشمه چون جان جهانش شعله‌ها را آورده‌ام
خرمن جان عدوش سراسر سوختن ... تازه آتش بار تیغش یک شرار آورده‌ام
گفت بهرام از عدوی چاکرانم بر درش ... خویش را در خدمت او پیچ دار آورده‌ام
تا شدم در سلک خونریزان خنجرش با عدو ... خصم را سر برده و پای دار آورده‌ام
مشتری گفت اندرین بخشش با هنرمندان ... خلقتی با دو بخشش ز شعار آورده‌ام
افتخار بخت بسیار کرده‌ام چون گشته‌ام ... تا ثنایش را لب از افتخار آورده‌ام
گفت کیوان پاسبان درگهش هستم از آن ... پای خود را بر سر هشت حصار آورده‌ام
گشتم از ناشرفان درگهش صاحب وقار ... سر فرازی با هر صاحب وقار آورده‌ام
تیر گفت ای گهبران ذکی لاف و گزاف ... گر شمار درگه او نکته و کار آورده‌ام
من این جاه و علو از شکل نصر جانشینش ... هر سحر که تازه چشمی اشکبار آورده‌ام
ملک فنا خورده هم زد در بانش از زور و قناعت ... روی چون او ارکان در هر دیار آورده‌ام
آنکه سر بر جبه گردون که شیر چرخ را ... در کمند خویشتن کامکار آورده‌ام
از مهابت تیز بر خصم روزگار ... دوستان را شیشم و اسفندیار آورده‌ام
جام سیم را کاسمان هشته ز اسمان بود ... از ضمیر روشن انگیک آشکار آورده‌ام

تا کشیدم شانه بر گیسو عروس عدل را ... فتنه را چون جسی اندر زلف یار آورده‌ام
تا ز وصل شاهد دولت گرفتم کام دل ... صبح اعدا را چو شام هجر تار آورده‌ام
سایه بر فرق جهان افکنده‌ام همچون هما ... تا کرمش طفل لطف کرده کار آورده‌ام
آسمان جاها کنون خود را سوی درگاه تو ... تا شوم ایمن ز جور روزگار آورده‌ام
بر سرم باشد هوای خدمت دربان تو ... خویش را بر درگهت زان بنده‌وار آورده‌ام
چون در مدحت ثنا بیغان از آن ماس گهر ... از دعا این لحظه رو در اختصار آورده‌ام
تا جهی گوید فلک کاندر رکاب خسروان ... بخت و دولت را قرین در هر دیار آورده‌ام
دولت بادا مخلد تا که او لی جاودان ... بخت و دولت در یمن و در یسار آورده‌ام

در جواب مراسله یکی از دوستان که طبع نظم ... شد

دوش آمد قاصدی کفالة جان آورده‌ام ... مهر جانان تعویذی از جانان جهان آورده‌ام
سوی ره گم کرده ظلمات غم از ره خضر ... آب حیوان بهر عمر جاودان آورده‌ام
کشتی را که نسیم جاودانت افسرده بود ... تا که گردد خرم اینک باغبان آورده‌ام
کشتی را که طوفان افکنده در گرداب غم ... بازرسانم سوی ساحل بادبان آورده‌ام
عاشقا از مرده‌ای از وصل جانان داده‌ام ... عندلیبا از نوید از گلستان آورده‌ام

عارضی کاندر غمش از جور گردون شسته‌ام — سوی او پیغامی از چشم پشیمان آورده‌ام

زائری هستم زنعمت انتهی آیم کنون — مشت خاکی همره از آن آستان آورده‌ام

مژده تبریز را کز ایران سوی توران آمدم — آمده از بستم و دستان نشان آورده‌ام

از برای دفع ضحاک حوادث زاصفهان — آتش همره درفش کاویان آورده‌ام

تا کنم در دیده دشمن را خاک — و دستار از کحل چشم از اصفهان آورده‌ام

تا زجنگ گرگ چنانی بود اندر دهان — کاو صبر نکیسا را شبان آورده‌ام

تا نماید سوی ایشان ره چو چون خار گز — بر متاع عقل و دانش پاسبان آورده‌ام

بهر رجم لشکر اندوه اهریمن سپیر — تیرچا شور شهاب اندر کمان آورده‌ام

از برای قلع و قمع جیش اندوه و ملال — لشکر شادی و عشرت بیکران آورده‌ام

بیکسی را داده‌ام از بهر او درین جهان — مفلسی را مایه دریا و کان آورده‌ام

آنکه خون بود از جم گردون بیچارش جابی — مژده او را از در بیصبان آورده‌ام

بر علاج زعفرانی چهر غمخوارگان — ساقیم جام می چون ارغوان آورده‌ام

یا که بازرگانم از ملک محبت بر سم — جنس یاری کاروان در کاروان آورده‌ام

یا نسیم گز پی عطر دماغ عاصیان — سوی دوزخ بوی از باغ جنان آورده‌ام

یا مگر پیغامی از گلزار جنت آمدم — یا که خبر از سروشش از آسمان آورده‌ام

گفتمش این راز را کی آشکارا با کی — از نهان گویی که این آورده و آن آورده‌ام

گفت اینک از جهان جان و از جان جهان — از برای جان تو تحفه ز لامکان آورده‌ام

یعنی این شکین سواد و عنبرافشان نامه را — از دو تو از عالی عالی مکان آورده‌ام

آنکه گوید عقل کاندر پیش رای پخته دانش — خویشتن را همچو طفلی شیرخوار آورده‌ام

آنکه گوید بخت کز روز ازل تا صبح محشر — خویش را با دولت او توامان آورده‌ام

آنکه گوید چرخ کز سیارگان در بند کیش — هر یکی را از پی کاری عیان آورده‌ام

ماه را در عرصه جولانش از بهر و بال — ماه چون گوی و کهی چون صولجان آورده‌ام

تیر را هر ساعت بخشش بگرد دانشش — سال و مه کلک جنبش در بنان آورده‌ام

زهره را در محفل عیشش پی خنیاگری — چنگ اندر چنگ و نای اندر دهان آورده‌ام

مهر را بر گرد شمع رای بزم آرای او — هر سحر پروانه آسا رقص‌شان آورده‌ام

از پی خونریزی اعدای او بهرام را — همچو خونخواران بکف تیغ یمان آورده‌ام

مشتری را بهر آن بسکلان منبر مدام — چون خطیبان بهر وعظش در زبان آورده‌ام

پادشاه کشور عقلم زحل را بر درش — با همه قدر و جلالت پاسبان آورده‌ام

شهر آن ذات و صفات را هر یک [illegible]   زر نثارش بس رایگان آورده‌ام
غیر کامت نیستم اندیشه کر سال و ماه   اختران سعد را با هم قران آورده‌ام
سالها خواهش بود بستم هر آنچه وجود   تا چنین یکتا دری را بر کران آورده‌ام
گشت زار آرزو خرم شود از فیض تو   تا ز ابر از طبع جو بخشش دخان آورده‌ام
تا نیستم همت او را استحکام نوال   بحر و کان را از برای امتحان آورده‌ام
تا وجود او بود در پای نظم جهان   جای ضعف [illegible] با همرهان آورده‌ام
تا نباشد غیر خلق او بهاری بی خزان   هر بهاری را ز آن از بی خزان آورده‌ام
در هوایش بی سر و پا گشته‌ام دیوانه‌وار   سلسله زلف و سنبل از گلستان آورده‌ام
غیر سودا [illegible] هستم زبان   هر چه سودا اندر جهان گردم زبان آورده‌ام
هر کجا درمانده‌ام در دکش رو کرده‌ام   خویش را فارغ ز محنت شادمان آورده‌ام
آنکه سر سبز است گر گویی که از کلک و بیان   آیت فضل و هنر را تر جهان آورده‌ام
مشکل عالم که حیران مانده اندر وی عقول   خویش را بر حل آن مشکل عیان آورده‌ام
پادشاه ملک فضل و اهل دانش را امام   بر در او بهر رای بخشه دان آورده‌ام
چرخ را در سلک خود با آنچه گردون کشی   هم ز رای پیر او بخت جوان آورده‌ام

شعر او در نظم بنهادم که از بهر سخن   صد نقل در نظم‌های باستان آورده‌ام
ز فکر و دل هر دو کاه از بهر زندگی   از ضمیرم شعر چون روح روان آورده‌ام
در حجاب طبع خویش از دیده‌ها محروم   نوعروسان معانی را نهان آورده‌ام
لفظهایی کز بیانم میزاید و جمله را   در دل از معنی هزاران داستان آورده‌ام
نیستم جز [illegible] از طبع تو هر جای خوش   معجزاتی خیالی از [illegible] و کان آورده‌ام
سر و ما شد مدتی دوران تو در زندان غم   تا که من مهر خموشی بر دهان آورده‌ام
لیک از یاری بخت این زمان از بحر طبع   صد هزاران دُر و گوهر بر کران آورده‌ام
این سخنهایی که سر آمد ز طبع خاوری   هر یکی مهری بود کز خاوران آورده‌ام
آنکه در دو دیده را که دربانی کنم   در شنیدن خویش را رسم الامان آورده‌ام
تا تو رفتی من ز حسرت [illegible] افغان کرده‌ام   از فغان عالمی را در فغان آورده‌ام
منت از افغان و زاری بیستوام یکدم ز تو   خویش را کاهی چنین کاهی چنان آورده‌ام
عالم از ویرانه گردد ور رنجد زانکه من   سیلها از اشک چشم خود روان آورده‌ام
تا اگر فارغ شوم از درد هجرت و صد [illegible]   با دل خود حرف وصلت در میان آورده‌ام
آنچنان شوق توام بر سر بود کز یاد تو   خویش را فارغ ز باد و بستان آورده‌ام

دشمنان بر روی من خندند و پس نبود عجب / زانکه از هجرت رخی چون زعفران آورده‌ام
تا بر افشانم بخاک پای تو باز آکه من / بر لب از هجر تو جان ناتوان آورده‌ام
بر دعا ختم ثنا سازم که از طول سخن / خویش را بر خاطرت اکنون گران آورده‌ام
تا فلک گوید که دوران برای متعالان / بخت و دولت را قرین و همعنان آورده‌ام
دولت تا داسانها کوفی از یاری بخت / توسن افلاک را در زیر ران آورده‌ام

در مدح ملک الملوک المعظم شیخ شاه خلد الله ملکه در تهنیت عید

همایون عید فرخ رو قدم در عرصه گیهان / جهان هر سید برنا چو تخت خسرو دوران
چمن از باد نوروزی شکفته سبز خضر / شمر از ابر آذاری نظیر چشمه حیوان
چو زلف دلبران جعد گیسو سنبل پیچان / چو روی دلبران لعل سیما لاله نعمان
باطفال ریاحین گوهر افشان ابر آذاری / و بار ریز دستان ابیت دست شکر افشان
مدبرانان خاقان بار دادن عید را لازم / چو از کشاورزه آمد که بوسد درگه خاقان
ایوان کیهان و دارا کیانی تاج بر تارک / وجود داور زبانا فرق عرش گوهر ایوان
که دیده آفتابی را که جا گیرد بر مسند / و یا خود آسمانی را که او گنجد در ایوان
همایون عید نوروز است شاهان جهان گیر / نثار عید را بر دوش سردارند بر کف جان

بدرگاه سلطانی بسجده گاه خسرو دنیا / سحرگاه خواقین جایگاه داور دوران
شهنشه جهان شیخ شاه آنکه میباشد / فلک عزم و زمین حزم و قضا حکم و قدر فرمان
هم از صمصام قهرش مرز تو رانست ویران / هم از مستعار عدلش ملک ایران گشته آبادان
بلی هر کس بحضرت دو رو آتش کفر و باد / بلی هر کس بخدمت بست امنش باد و [illegible]
زهی از رفعت قصر تو گردون آمده واله / تهی از مایه قدر تو کیوان آمده حیران
بود از تابش مهر رخت شام جهان روشن / بود از گرد [illegible] گشت گل خندان
نگار سلطان دولت گر دست تعالی / بهار از ریح تو باشد عصای موسی عمران
اگر گرد و ره از نه قدرت مدی استسلم / یا گه گنبد چرخ برین [illegible] آسمان
نعل شیر از داو [illegible] دستی چنگ ازهم / اگر نام همایونت نبودی نقش بر عنوان
قدرا از روی قهر ار کند نقد [illegible] / [illegible] ز روی از [illegible] بر او آن داد
زر در [illegible] پهلوی شیران غاب ازهم / [illegible]
هر آنکس را که فرماید سیاست شحنه قهرت / کند آسا فشد بر گردن جانش رگ شریان
اگر خصم تو چون رمح تو برگردن رساند / جهان از سهم ضرب [illegible] انهاش بود لرزان
کجا جان [illegible] / اگر خصم تو روز رزم باشد رستم دستان

جاندار و رشته‌ها کی گلکان من و جست — حسان بوری تو اندمی کند سودای جانان

کنون کاین چند شعر از روی نادانی بیان کردم — گونه بخش با من کاین شعر است ابدا این

دولت تا این زمان کز فرقه از طول بیان [illegible] — گر گشتم کف از مهر دعا بر در که یزدان

بود تا هست و دو دریغ سرای بزم تو [illegible] — گل را درخور رطاعت گل را در خور عصیان

اعدای تو را با دل در رو خنده مشو — اعادی تو را دامان در آتش خیزران

این قصیده در تهنیت عید [illegible] در مدح [illegible] الملوک المعظم [illegible] شاه [illegible] خلد الله [illegible]
[illegible]

عید شد و نه ترا صحبت مراست و جوانان — عیدی من زلب نوشی تو شد و عیدی دو جهان

داشت هر عید لبم با رخ تو همسایی — عید شد عید کنون تا زه چه سازیم جان

باغ می گوی تو ای سروی توام غیرت عید — عید من روی تو ای کوی توام باغ جنان

خرم آنکو چو تو با عیش بود در دوران — خوشدل آنکو چو تو عیدیش بود در دوران

حاصل هر یم وقت زدن حالت [illegible] — جان خود بر تو فشانم که تویی جان جهان

حسرت می شده از روی تو افزودن [illegible] — حسرت بر شود افزون از روی جوان

تو چو آیی بر من از شوق کشایم آغوش — من چو آیم سوت از ناز فشانی دامان

زخمها از تو بتن دارم و هر یک ظاهر — دردها از تو بدل دارم و هر یک پنهان

تنگ‌شان زنجیم که هرگز نه رسید در [illegible] — تنگ آن درد که هرگز نشناسد درمان

گر حالم بدل بانگ [illegible] چه عجب — بر غلطان شوان [illegible] تا جو [illegible]

حال مستان چه ز می جو دمی [illegible] — حال مجرم چه بود چون برسد از شه فرمان

من هر جا که [illegible] عقل [illegible] — چون برآورد زنگ [illegible] شمشیر [illegible]

حالت عقل چه گویم چه [illegible] — وای بر آنکه برد چشم نگر دسلطان

[illegible] تا من جان نکنند گم [illegible] — [illegible] طوفان

[illegible] چنان آب کرم گیرد [illegible] — [illegible] طغیان

[illegible] — باز غیرت که [illegible] درمان

عید شد [illegible] — باغ شد خرم [illegible] گلستان

عید [illegible] — باغ [illegible] عید [illegible]

[illegible] — خفته [illegible]

باد تا عید [illegible] — باد تا باغ [illegible] زمین است و زمان

عید اقبالش [illegible] — باغ اقبالش آسوده ز آسیب خزان

[illegible] قصیده [illegible] در مدح [illegible] الملوک [illegible]

اسم دو زرم و راه او ده و وان دوان | دوات رزم او را ده دوش او دوان
دارای آب زاب زر و دارای زلال دل | در راه او زروی ادب او دوان دوان
آن داور در هم ده و دارای داد درس | از ذاق را رواج وار رواج را روان
از راوی در و دوش دوران دوات دار | زو راوی در و دوش دارا و داب دان
راه از درون دوران وارد درون دل | از ذات راه زد و از ذای راه زد دان
آواز زد و دوش آرام درد دل | آرام رود زد و داران آوازی از دوان
از ده در و دوار دوان و ز دو او دوا | دارا روا ده دوا و دل داد آوران
آداب را رواج از آن داد و آن دوا | آرام راد دام در آن دو روان او ران
در راه از درون زر دو دو زار او راک ذوق بکا | در ده و ذوق زر و رق او راک او درو ان
او دوران درا زار او زد و دارا از ازل | او ده دو آب دارا زد و داغ دروی ان
در دوان زر او ده روش آوازه در دو | و زدای راه رخ زری روم آورده زدان
داد زرای ورز و ورق در دوار رواج | آزرم و داغ در دل و در روی او ازان
آن روی آب و رود و زار آزرم روی او | زاو راق در ده و در راه او روی دو رق ران
ذراق او زرو زازل دو دو از دو ل | در دام راه دار دو از آرزوی دان

آری زرق او را روی آورد دل | زال از زر او آورده از دول دوک دان
دارد ز زرق دو ورق زر زر و در | در زرد روی او زده دان دی و زان
از راق را ز روزن دل روزی دوم | روزی دو دو دو او را ز آب دل روان
دارا دو در دو او دوش از دو او زی روا | دو در از زوال وارث دارا دار دوان

این قصیده در وقتی که دولت روسیه علیه مصالحه با دولت علیه کرده بود
در تبریز ... به عرض رسیده و در مدح ملک الملوک ... نواب مستطاب
نایب السلطنة العلیه عباس میرزا و به تقریر ... از مرحوم میرزا محمد شفیع صدر اعظم ...
دیوان ... در خاتمه قصیده درج شده است

شد از عدل شه آراسته از روی زمین | گیتی از فر ... چو فردوس برین
دشت در دشت همی لاله گری آذرگون | ملک در ملک همی تا که زدی ... بدین
چهره دامن چو رخسار گرسان روشن | همه گلشن چو ابروی لعبتان پرچین
سبزه نالان جهان را صفت تازه جوان | دو ... دامن زمین رحمت حور العین
مرغ هر دو به سیمرغ بود هم آغوش | نقش ... با کبر او ... بالین
هرچه یابی همه شادی فزا و به نشاط | هرچه خوبی همه خوبی به سپارد و به یقین
این همه از مهر و بخت جهان دار زمان | این همه از اثر عدل شهنشاه زمین

مایهٔ فتح و ظفر متصل شه که مدام / هست با رایت او آیت اقبال قرین

آنکه گردنده فلک دولت او راست مطیع / آنکه پاینده جهان شوکت او راست رهین

صیت او مشرق و مغرب است از آن کرده محیط / دست او بحر کف و کان صفت زان گشته دفین

قهرمانا که احسنو آل از کف تو بیش کمک / جرم ما کرده دعا از لب عفوش آمین

شیر از معدلتش پنجه شود از روبا / کبک با تقویتش پنجه زند با شاهین

منقطع خواهد اگر نسل جهان را خنجرش / بارور دهر عقیم آمد و گردون عنین

بر درش باشد ز اطراف رسولان محل / در برش آمده از اکناف سفیران گزین

آن چه آورده وزو رای فلان مرز کلاه / این چه آورده ز سلطان فلان بوم نگین

آن همی لابه کند از غم بی‌نظمی روم / این همی مویه کند از بی ویرانی چین

آن همی گوید روم از تو وز آن هیچ کم از / این همی گوید چین از تو وز آن جای گزین

شحنهٔ آبادی در ساحت آن مرز ببین / خار و ویرانی از صفحهٔ آن بوم بچین

ای همه مرده دل و خاک رهت آب حیات / ای همه تشنه لب و گرد رهت ماء معین

شه چو گردون و مراد او راست پی هر تعیین / شه چو دریا و مراد او راست سیمی در بطن

همه از گوهر الفت دریا شده صدف / همه از برج جلالت شده خورشید جبین

همه با خنجر زال و همه با صارم سام / همه با زور نهال و همه با قسر نگین

هر یکی گشته سپاه داری ملکی چو سوم / هر یکی گشته سپرداری فوجی لعین

آن نوید که گرفتیم دیو کالبحر / این نگاره که گشادیم در قلعهٔ چین

خاصه عباس شه آن قوت سرپنجه ملک / گوشه از تیغ تو ارشش بهر شیخ یقین

در ره کفر حسامش شده چون سد سکندر / گرد اسلام ز الطافش شده چون حصن حصین

دست بر تیغ چو ما زد ز خلایق تحسین / روی در رزم چو آورد ز افلاک تحسین

دشت در دشت اگر لشکر از دولت شمشیر / کوه در کوه اگر حمله از و یک زوبین

ای شهنشاه که تیغ تو صولت سر کن / تخته و رخش رهوار فلک بار سرین

رنج جان سوز تو مقیاس ظفر را همه سال / نمره اند و ز تو حسان اجل را شاهین

روز بس رادل بود و از هم تو چون سیم / سند رومی رخشان آمده بر آن سرین

گرچه از خوف تو گردیده کنون اسب / گرچه از خشم تو پیشانی شکنون آتش کین

باز تیغت پی جان سوز عشاق صاعقه / باز ترت پی دلدوز شهان چون تیغ

باز در ناله تو دکا و دست چون شده / باز در نعره تو دهان تو صحت چون

از پی شست خسی چند دهی زحمت تیغ / این همه را ظلم مصدره جهان گشته حزین

صدر امام جلال الوزرا ناظم ملک
فخر آفاق علاء الامرا ناصر دین

پایه ملک ز معماری رایش محکم
چهره بخت ز نقاشی کلکش رنگین

فخر امثال بود چون ز ملایک جبریل
برتر از ار بود همچو ز قرآن یاسین

تو بهی ملک ستان از اثر عزم سریع
او بهی نظم رسان از مدد رای رزین

باد تا خیل نجوم است فلک را از نور
باد تا طول زمان است جهان را آیین

عدت لشکر تو هر چه فلوس است و رقات
مدت دولت تو هر چه شهور است و سنین

در مدح نواب مستطاب همایون میرزا

عید است و چمن ز لاله گلگون
و ز ژاله دهان لاله مشحون

هم صوت هزار گشته دلکش
هم قامت سرو گشته موزون

این یک بصفت چو قد لیلی
آن یک باثر چو صوت مجنون

هم عرصه باغ و ساحت راغ
هم دامن کوه و صحن هامون

هر سو که نظر کنی شقایق
هر جا که گذر کنی طبرخون

هم سبزه چو خط نغز آبدار این
هم سنبل خوش شانه قانون

در سطح دمن فراشت خرگاه
در بزم چمن نواخت قانون

دلدار ز حال عاشق آگاه
عاشق بجمال یار مفتون

باهم شده چون دو کوکب سعد
در عرصه عیدگاه مقرون

معشوق ز عشوه های جان بخش
عشاق ز نالهای محزون

از کشور تن بود روان خواه
از لشکر دل برد شبیخون

از ژاله درون لاله مملو
چون حقه لعل در مکنون

از هر نفس نسیم عنبر
از هر کف خاک گنج قارون

باگشت جهان بسر آن گهر بود
در مخزن شاهزاده مخزون

فرخنده فرخ هما فر
شهزاده جم کهین همایون

آن آیت رحمت الهی
آن مظهر التفات بیچون

دارا حشم معدل کسری
قاآن کرم بهمن فلاطون

بازو ز کیان تن تهمتن
با صولت سام فر فریدون

خشمش چو شود بخشش عارض
لطفش که بود غذات معجون

هم شعله برآورد ز دریا
هم لاله برون کند ز کانون

تا هست سپهر با دو سه عید
بر شاه و شاهزاده میمون

این طالع سعد باد جاوید — این دولت نیک باد افزون

هم تخت و تاج و نات گیتی — هم خلعت نابیات گردون

ازو این بخت باد کوتاه — و ز ساحت ملک باد بیرون

با خاوری التفات باد — هر روز ز روز دیگر افزون

[illegible] سلطان حسین میرزا [illegible]

رسید عید همایون بطالع میمون — فلک به تهنیتش داد کوس بوقلمون

چه عید خسروی بارگاه کون و فساد — چه عید تازگی کارگاه کن فیکون

چه عید بر سر افلاک افسر زرین — چه عید بر تن آفاق خلعت گلگون

زمین مقدم او پیشکوه این گلزار — ز فر موکب او پر ز لاله این هامون

درا بگلشن و از کلک نقشبند بهار — نقوش آذری بین و صفت انگلیون

چمن ز لاله رنگین نگارخانه چین — صبا فلک و در آن نقشهای بوقلمون

هوا ز نکهت گل غیرت هوای بهشت — زمین ز بوقلمون رشک چرخ بوقلمون

کجاست زاهد تا بنگرد گلین و سرو — و گر فسانه نگوید ز طوبی و زیتون

ببین باغ عنادل سبا فزود گلشن — بفرق شاخ نگاری غنچه موزون

همی سراید از وصل سرخ گل بر الطاف — همی نوازند از خشک سرو بن قانون

هوا و خاک ز آسیب دی دو رنجور — بهار بهر مداواشان چو افلاطون

یکی ز قطره شبنم همی بریزد خوی — یکی ز شاخ شقایق همی بگیرد خون

مگر ز چرخ فرو ریخت ثابت و سیار — و یا ز خاک بر آمد دفینه قارون

که شد ز ژاله چمن پر کواکب روشن — که شد ز لاله زمین پر جواهر مکنون

جهان لعل و گهر باغ گرچه دلجوی — که چشم تشنه گران شد بجلوه اش مفتون

بر آستان ملک زاده رفت پنداری — که شد ز لعل و گهر جیب و دامنش مشحون

خدیو زاده با عظمت مستقل شه راد — که گشته عید ز فر وجود او میمون

مدار مهر سپهر عرش بچرخ داده مدار — سکون لنگر حلمش بخاک داده سکون

ز بخشش کف او روی ابر گشته سیاه — ز سجده در او قد سپهر مانده نگون

ز بیم مهر رخش زرد بوده خورشید — سحاب بحر کفش قطره بود جیحون

چو ریخت روی زمین بحر طبع او گوهر — چو ساخت مهر جهان دست عدل او بیچون

فشنده از گلستان عیشش خار ملال — نمیرسد بگریبان عیش دست جنون

زهی جناب تو از عهده روزگار برون — ستم کوی تو از خود در روزگار مصون

کف کریم تو قانون جود را معیار / دل سلیم تو معیار عدل را قانون

کسی ندید بعهد تو خاطری غمگین / دلی نکرده بدور تو یاد محزون

ز خاک پای تو گردیست چرخ مینا فام / ز نور رای تو تابیست مهر آینه گون

قرار لشکر جاه تو با ازل توام / مدار اختر بخت تو با ابد مقرون

سر ریشان تو آن برز حصار … افلاک / سپهر جاه تو آن برز گنبد گردون

نهاده بار بر آن حصار … بنا / شکفته … بر آن گنبد … ستون

بروز رزم که از گرد … دوار شود / … مهر … زیر … اکنون

جهان ز تیرگی مهر چون شود … / چو آفتاب برآئی بر آن سمند حرون

مبارک اسبا زان توسن جهان پیمای / که از سواد جهان … برون

تو مهر مهر است بخشش چو خاک در لشکر / تو آتش است بکوه و چو آب در هامون

سنان سینه شکاف و خدنگ دیده گداز / برآوری … … …

سنان تو بصفت همچو قامت لیلی / خدنگ تو … … مجنون

شود … ز رمح تو هر سری … سر / شود … ز گرز تو هر شی … …

اگر تو … ستاره … خصم / … که … ستاره تو …

دو چشم بخت عدوت بخواب شد جاوید / مگر که خورده ز دوران ز شربت افیون

ستوده قدر بلند تو آنکه گوهر حسن / تو گوهر آمده در بحر طبع من مخزون

چو خامه بحر مدیح تو … گهر … / همی ز طبع برآید بجهان … مضمون

سخن ثنای تو بر … شد افسانه / سخن … های تو بر … من بود افسون

همه … … … … / … … … در چون

قدیم باد وجود تو در حدوث زمان / … … … … …

… چون الف برافراز / مدام پشت عدوت خمیده باد چو نون

رواج از دو ملک زاده باد ملک … / یکی … … دیگری ارغنون

سعادت ازلی باد با یکی توام / هدایت ابدی باد با یکی مقرون

… مجلس این باد ساغر جمشید / طراز تارک آن باد تاج افریدون

ز تاج جاه همی باد … این فیروز / ز راح عیش همی باد چهر آن گلگون

در مدح … / نظام ملک تو باد … رای / … که لطف … موسی از … رون / … ب …

ساقی مجلس بیار آن قدح خسروی / مطرب مجلس بخوان این غزل پهلوی

باده زخم کن بردن تا کی آشکار / از صنم سامری معجزه موسوی

از غم جسم صد و عیسی مشت ساقی / ساقی ترسا نژاد قابله عیسوی

گر بدهد دو دست درعوض ساغری / خسرو زرین لباس سلطنت دنیوی

در بنهد دو ده در طمع [illegible] / [illegible] چنین پس حکمت اخروی

درعوض جام می رفت سراسر جاه / ماند وز اسباب او حجره زیلوی

دست امل کوهست دامن دولت بلند / رشته تو هست ز روی شوکت [illegible]

این دل صورت پرست از غم صورت پرست / چون تو اسش داد و دست رابطه معنوی

زلف تو پر تاب سایه فکن بر رخت / زان بود اندر جهان جنس تو [illegible]

خال تو کنج دهانت کرده قناعت بهیچ / منعم قانع ندید کس بجهان [illegible]

در پی مشاطگی ای صنم [illegible] / باش که در محفل شاه جهان خسروی

حضرت محمود شاه آنکه گرفت از بغش / دهر [illegible] طراز [illegible] سراسر نوی

عاقله روزگار آنکه در ایجاد او / عقل نخستین گرفت مرتبه ثانوی

آنکه ز توران بستاند مایه از [illegible] / آنکه بایران گرفت پایه کیخسروی

مطرب او [illegible] گفت بر غزل عنصری / [illegible] زند بر [illegible] غزنوی

یافت بعهدش نظام مملکت روزگار / دید ز عدلش کسور معدلت کسروی

جاگرش از خدم کرده بخود راحلی / خادمش از حرم کرده وجه بانوی

مصرعی از نظم او چون گهر [illegible] / صفحه از نثر او چون صحف مانوی

هرچه کتب در علوم هرچه هنر در کتب / لفظی از الفاظ او [illegible] معنوی

آنکه نبی زبیدت گوئی اگر [illegible] / سعدی و فردوسیم در غزل و مثنوی

[illegible] / هست وجود دلیل لازمه [illegible]

ملکت جاه تراست عیان [illegible] / کی شود از پای وهم عرصه آن منطوی

حاصل کان زاید قدر در نظر [illegible] / گرچه بسیم و زر است خاطر عالم قوی

آب ندارد و شراب در قدح [illegible] / رنگ ندارد [illegible] در نظر سامری

چون تو نخواهد شدن دشمن [illegible] / لایق [illegible] نیست مرتبه مهدوی

خصم تو [illegible] / قامت نامعتدل خلقت نامستوی

درد و جهان [illegible] / حکم ورا [illegible] دو جهان [illegible]

غیر ره [illegible] / جز سخن [illegible] حرف دگر نشنوی

تا که نباشد گریز [illegible] / تا که نباشد گریز [illegible] روی

قائد دیو کیش با وهمی خسروی	قاقم زند کیش با وهمی برشاه

[illegible]

دردا که در زمانه ندیدیم دادرسی — یک آدمی که آید ازو بوی مردمی

همدم بد بود و دشمن و هرگز دلا کمی — از مردم زمانه تمنای همدمی

پس ظلم و بخل گشته عیان آدم کوش — افسانه عدل سنجری وجود حاتمی

از عزمی نمانده نشان آنچنان که عقل — پندارد اگر نامشده قصه رستمی

گردون بنای داشته آثار ساکنی — انجم ز سر گذشته تا تأثیر استمی

نبود عجب اگر ز غلط کاری جهان — شب [illegible] روز ماتمی

در دست هر دل نه نو کرده ساغری — هم در [illegible] تاب خاتمی

انعام چرخ لایق انعام اجرم — از ناطقی به است درین دور ابکمی

گیرم که هر دمی بتو عیشی شود نصیب — آخر ترا چه حاصل از عیش یکدمی

دل در تظلم است ز جور فلک بسیار — [illegible] از فرط خاتمی

محروم از سپهر که در روزگار او — هم ناکسی بود بکسانش محرمی

محروم از دو گونه نباشم که میکند — ناعمری بعاشق و باعمر محرمی

هر سو نگر که در دل من شور محشری — هر سو نگر که با تن من زور [illegible]

گر در جهان بود ما فتنه عجب [illegible] — نبود عجب گر فتن ماتم زا عمی

رستم [illegible] پاره تن کرد نگشته — آن هفت کا [illegible] کرده رستمی

آن کو زخادمی منش بود [illegible] — اکنون مرا قبول ندارد بخادمی

فخرم همین بس است که زنهای روزگار — [illegible] ز نسل فاطمی و حسب هاشمی

لیکن کنون ز کینه دجال [illegible] — [illegible] هاشمی و نسل فاطمی

خواهم ز جور چرخ فغان سر کنم ولی — این شعر تر ز [illegible] کرده [illegible]

هر کس [illegible] خوش گرفتار محنت است — [illegible]

ترکیب بند در حقیقت [illegible] بدار [illegible]

با غیرای جهان [illegible] بسته جان چرا — ای [illegible] کین [illegible] دامان چرا

ای عناب آتشین [illegible] شکر شکن — [illegible] ای [illegible] دو ران چرا

حشمت ز راه [illegible] دین [illegible] — [illegible] زیان [illegible]

ای [illegible] ای شمع بزم افروز [illegible] — [illegible] ای کوکب رخشان چرا

با لعل جان بخشت [illegible] لبهای [illegible] — [illegible] با [illegible] جان چرا

وردم رنجهای بیوفا وصل تو دم زد / با چون منی دلبری رو این چنین ده ان چرا

این دل که دارد یاد تو ویران شد از [illegible] / آخر خراب آباد تو باشد چنین ویران چرا

آمد چو باد و خبر آن پادشاه داد کر / ای جو کینش کینه ور [illegible] سامان چرا

کبر مر رکاب شاه را گوهم که آن ماه را / کان بنده درگاه را ادنی تو افغان چرا

مخلص شد گر حسین بهشت آفتاب خسروان
شاهنشه داد آفرین مالک رقاب خسروان

وقت سحر کز ملک از زان مژده در ایجاد [illegible] / وقدم چو مرغی شهپر [illegible] تا آن سر رسد

ملکی چو [illegible] آورد مه [illegible] باد رو / گرد ره اندر رفتار او تا اوج کیوان سر رسد

از بس نشاط و خرمی نشناخت پا از سر همی / کش کر بر روی زمین چون مرغ پران سر رسد

چون شاد و خرم دیدیش از خرمی پرسیدیش / با مرغ حسین بشنید مش کان ظل یزدان سر رسد

ماه زمین شاه زمن با لشکری لشکرشکن / خواهم گرفته زاهرمن همچون سلیمان سر رسد

اعدای او قطعی نا شد عرفه [illegible] فنا / با مرغ همچون اژدها چون بو عمران سر رسد

گو ساکن بیت الحزن فارغ شو از رنج محن / کان یوسف گل پیرهن اینک ز کنعان سر رسد

گوید زبانهای دگو [illegible] مژده دگر افغان / اندر سپهر [illegible] آشوب و افغان سر رسد

در گوش ماهی تا به آن مژده را سید او / کز موکب فیروز شه سر با مسامان سر رسد

شاهی که از سیمای او پیدا نشان سلطنت
وز گوهر تن زیبای او آسوده جان سلطنت

شد ملک [illegible] جان [illegible] کاینک شد از آواز او / یا کشش ز نعل [illegible] بر تارک ماه آمدش

خاکی که رفته بر هوا گردی بود از جیش شاه / با چرخ [illegible] پا خود بر سر راه آمدش

آنکش [illegible] نوشتن کار عدو [illegible] / با [illegible] همراه آمدش

تا دهر کرد [illegible] رزم او ماند خجل از عزم او / کوه گران با حزم او [illegible] چون کاه آمدش

پس در کمند آن [illegible] نشان بسته سر گردنکشان / با آن [illegible] کهکشان [illegible] کوتاه آمدش

با صولت رستم شده [illegible] / با همت [illegible] چون [illegible] گاه آمدش

صمصام کین را آتشه [illegible] / کار عدو را ساخته [illegible] گاه آمدش

اندر [illegible] بخت یاد [illegible] / از مهر و [illegible] آمدش

کوس [illegible] شادی [illegible] / کز [illegible] آمدش

شاهی که از صنع [illegible] اقلیم گیر آمد همی
و از یاری بخت جوان [illegible] آمد همی

رفت آنکه گشت سروری ملک جهان فرو گرفته
اکنون ز فر داوری [illegible] گرفته

آن داوری که داد و دین از [illegible]
آن صفدری که کشور و [illegible]

گل از خشم [illegible] شد و [illegible]
آن گونه از گلگون شده [illegible]

شد از [illegible] بخشش [illegible]
تا منصب [illegible] چرخ [illegible]

از عدل او [illegible] افزوده مقدار [illegible]
وز جود او [illegible] صد گنج گوهر [illegible]

از آنکه چرخ [illegible] همی زد [illegible]
اکنون ز دست جود او [illegible]

از بس دل خصم [illegible] تا سر او کرده جا
شاخ [illegible] در [illegible]

رازی که عقل [illegible] قدم [illegible]
بر رای آگاه [illegible] دوران [illegible]

تا این زمان شاهی چنین [illegible] سلطان آگاهی [illegible]
خورشید [illegible] کلاهی [illegible]

کرده وز چنین شاهی [illegible] دودمان خسروی
سروی [illegible] از بوستان خسروی

ای خسروی [illegible] افلاک [illegible]
وی داوری [illegible] زبان [illegible]

[illegible] خود [illegible]
آن [illegible] شود [illegible] کو [illegible]

از عدل تو [illegible] شیران [illegible]
انصاف [illegible] شاه [illegible]

باشد جهانداری ترا [illegible]
چون [illegible] ترا الطاف [illegible]

کاری که با سرو و سمن کرد ابر نیسان [illegible]
[illegible] با ابر نیسانی کند

ای کو هر [illegible] در مدح تو صبح و مسا
از بحر طبع [illegible] در افشانی کند

چون من ترا [illegible] ای اگر
[illegible] سر خود [illegible] کند

خواهد [illegible] چاکری همچون سپهر چنبری
بر در که تو [illegible] دربانی کند

کن حکم تا ساید جبین در آستانت [illegible]
تا فخر بر خاقان چین از لطف خاقانی کند

تا هست دور آسمان بادا بقای دولتت
همواره بادا در جهان برپا لوای دولتت

[illegible] خانه [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

دیوان غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

بجو نگاه مستی بود پیش ز خلوت انشا — وجود پیش ز شهود وی دوایر ظهور دانا

وجود وی بلا زوال ازل و ز نقش نخود وا — شهود وی لم یزل ازل بجود نقش نخود شد

ز شهود رسیدن از فارغ و ز اراده لمری و نکشف — ز شهود ز عاشقان من چه بود نشانه‌ی بی جا

ز نوازش یکی چیران ز چشمش دانی جوانان — ز راهش برابری سلطان چه گوئی ز آتش چو ما

هم از مشاهده چه که هم او اندر وا فنا — ز نقش اول نشانه ز دستش طالب جنا

لی شخصی چنین را از هر دو الفت جستجو — لی ذاتی چنین را لایق حسن است استغنا

ز باشد چه استغنا بر آمد دو جستجو — عیان کرد از خلوت کشف بر روز ابتدا

وجود عقل و نفس و روح و جسم از تست و کم — یک عالم و یک جان و یک لفظ و یک یا

هر کنه که گوئی بحث از کنه معنی — هر آنچه نفسی و از نشانه زیبا

رباعی

غرض از آفرینش خاوری دانی چه دیدها — وجود عقل اول ذات پاک صاحب لولا

تمت

سوی آباد شو ای چشم چه گشتی ویران را — نیست در خانه ویران اثری طوفان را

غربت عشق چه دیدست که با جنت و بیت — ز نعمت چه دادم خود و سلطان را

عاشق را که نه از عشق خبر دانی چیست — بت پرستی که نداند صفت یزدان را

هر دم گوی که بینی اثر رحمت را — شکر گوی که دانی هر احسان را

درد و دوی که نه جرمی چه از بخشش را — در زمینی که نه تخمی چه ثمر باران را

عشق چون نیست میا با هوس دامن را — دوست چون نیست میا راحت اوان را

جان که با آن نپسندد چه کند هستی را — سر که سامان نپذیرد چه کند سامان را

سلطنت جوی که منظور کنی مسکین را — مسکنت جو که منظور شوی سلطان را

ساکنت آن نیست که در دست نزد هر آن را — عارف آن نیست که نخورد ز کفران را

دوست چون دامن آلوده پسندد ز آنها — گرد دم آلوده نخواهد بسر کردان را

وله	خاوری بنده خاقان شده زین پس کرد سوی مملکت بسلامت خاقان را	ایضا

تازه و دست کن ای خضر زندگانی را — که حاصلی بود عمر جاودانی را
چو سخت جانی من شد بهانه قتلم — دگر بعشق مکن عیب سخت جانی را
خوشم که تا زد و بست جادو اندر عشق — ز صبر برون نکند و دست سرگرانی را
ازین خموشی افغانش میشود غم دل — ولی چه چاره توان کرد بی زبانی را
بداستان لطافت سخن [illegible] — کرشمه های دگر هست دلستانی را
با [illegible] که عیب است و پسند [illegible] — جفا مکن که نه شرط است مهربانی را

وله	بر است منبع عروج و رقیب راز دول بخاوری دهی از شغل [illegible] مانی را	ایضا

لازم عشق تو و همه رسوائی را — اگر [illegible] او حسن اینهمه رسوائی را
این لطافت نه ز مشاطه تو خود مطلوبی — آنقدر لطف کنی تو و خود آرائی را
من [illegible] غم عشق تو و [illegible] نشستن — زین میان باز تو داری هم تنهائی را
جز نگاه تو نگفتم سخنی در همه عمر — از من آموخته شد خود [illegible] را

کاشکی روی نکو تیز نبا [illegible] — اگر گرفت ز ما [illegible] را
کاش [illegible] ازین دامن [illegible] — شکفته منع ز گلزار تماشائی را
[illegible] خود را چو نوائی [illegible] — پیش [illegible] که ستاننده توانائی را
[illegible] منفعت [illegible] — ور نه بود [illegible] را

وله	خاوری هر غزل از هر نگاهی گوید گر لی عاره [illegible] تقاضائی را	ایضا

[illegible] — تا بدام تو گرفتار گشته عالم را
[illegible] — [illegible] خاتم را
تو فن جلوه [illegible] — که کند [illegible] محرم را
[illegible] — [illegible] را
تو افغان کم نکند خون شده دل [illegible] — از صحبت [illegible] را
[illegible] — عشق [illegible] همدم را
[illegible] منزل عشق است [illegible] — جای [illegible] را
[illegible] — [illegible] را

خاوری بوسه اگر مطلبی عاشق طلب
اثری نیست بیشش سخن مبهم را

ایضا

چو ز رفتنت مهلت که ندیدم آشنا را — چه زبان رسد نگهش چه غم است باغبان را
منم آن شکار غافل که فتاده در کمینگی — تویی آن شکار افکن که کشیده کمان را
بربست قصد از داد من ناتوان جشن را — نظری بحال بسوزم قدمی بکش عنان را
دگر از جهان چه خواهی که جهانیان بمرامی — نه بسته‌اند دل را تو داده‌اند جان را
بود از هزار جانم سر مردن یکی را — که بسته‌اند خوبان بهلاک من میان را
غم عاشقی ز خلوت بکشد بکوه و صحرا — بهوای نوجوانی من سر ناتوان را
خطری ز رهزنانت نبود درین بیابان — هوای ره زنان ره که گذار کاروان را
اگرت نخوانده مهمان بود این ستم تحمل — با امید پاسبانان که از آستان را

وله

تو که با نشاط و عیشی غم خاوری چه دانی
بلی از بلای پیران چه خبر بود جوان را

ایضا

بحریم الفت من که ز مردن تا ساقی را — کنون شاد دم که بود با ساقی آشنائی
بنازم گلرخ عشقش از دل در خرمن آن را — جهان زند راه آوری با بیند آری ناکسی را

مرا فکنده کنون بسی سبد دگری را — ز دارم فوتی فتنه نگر ز عاشقش را
گوشم از شنو که دهن تا سرم از حسرت را — نه از زلف است اگر گوی دارد ز عاشقش
مرا ناکام نخواهد زشکر ریزی لعلش — نه از شرم اگر در خنده بتنگیرد دهنش را
عجب نبود که چون دیوانگان بار است آغوشم — شبی در خواب دیدم در بغل سرو روانش را
حدیث و اخطار طول قیامت بود برسر — اگر در رشته زلف تو بستم زبانش را
جهان آرا کنون فکر جهانی دگر شش باید — که عشقت کرد ویران این جهان و آن جهانش را

وله

برا هش خاوری دنیا و دین را داده‌ام و گشتم
نگین از عشق منعم سود با باشد زبانش را

ایضا

فشکر و شرم از غم رانی رسید شام را — گر رسید شکر و دانه و دست داران و دستانم
اگر افزوده باد اشرسبان دو خوانش — ولیکن آفت چشم بد و خوانم را
ز گوش بیننده ام باده و چشمان جادو نشانی — کی گیرد رکابم را کی گیسوی جستانم را
ز غربت سر سیم باشد غم دوری زادیم — ز یاران وطن ترسم که گیرند از دستانم را
ز کار خویش آگاه است و سینه‌ام چه پیکوم — از آن تاراک شایم ور سخن گیرد دامانم
بمشکل گر ز اغماض خدا و زان لب شیرین — نزن مهری لب تا شوی دیگر خندانم

کمانی داشتم در دست با مدعی مسکین ... کنون از دست آن شد تا تهی بازی کمانم را

چنان آهی کشیدم از دل سوزان درویشان ... که برق از غیرتی [illegible] آشیانم را

وله

درین بستان نشد روشن که آن نخل بلندم کو
که تو در خاوری هرگز نهادی [illegible]

ایضا

فرو ریزش کی [illegible] ... [illegible] قندی را

هزاران [illegible] از آن دو زلف ای کاکل ... [illegible] کج قندی را

درین [illegible] از دل [illegible] آگاهی دیدم ... [illegible] خال شکاری [illegible] سمندی را

[illegible] حاصل [illegible] ... اگر [illegible] دولت سوز [illegible] آموز رندی را

[illegible] ... ز گریه باد و دادم خنده لعل نوش خندی را

[illegible] دل [illegible] ... [illegible] سوز و سپندی را

[illegible] ... [illegible] مشکل پسندی را

[illegible] ... [illegible] گزندی را

وله

شد از غم خاوری چون [illegible] سرگون ما
[illegible] از قد خم گشته اش سرو بلندی را

ایضا

سر [illegible] در را داد و این با [illegible] ... شاید [illegible] کرد و هم آن ناوک دلدوز را

[illegible] دست آموز [illegible] ... کو بخت تا آرم بکف [illegible] دست آموز را

روز [illegible] ... آری شبی دیدم بخواب آن شمع بزم افروز را

[illegible] آخر کام ما [illegible] ... [illegible] همی سوزد [illegible] طالع فیروز را

[illegible] هجران [illegible] ... تا روز سازم شام را تا شام سازم روز را

با [illegible] ... با حسن عالم گیر او این عشق عالم سوز را

وله

روزی [illegible] وصال و دست [illegible] خاوری [illegible]
[illegible] از [illegible] شود نوروز را

ایضا

گر چه من ساقی [illegible] آن آب را ... [illegible] دارد [illegible] اصحاب را

[illegible] ... با طوفان دل [illegible] سیلاب را

دل [illegible] ... [illegible] سیماب را

[illegible] دل [illegible] ... [illegible] را

[illegible] خواب [illegible] ... [illegible] آن خواب را

دل [illegible] دشمنی ... [illegible] را

خاک شود دریای غواصان بحر هستی / تا دست آری گران گوهر نایاب را

اندر شوره گر از خواهی که آثار را / از زینب تا فشان [illegible] را

وله

خاوری این ناکه اهل [illegible] شاهدی / گر ز قرب آلوده دامان گر ز شیخ و شاب را

ایضا

عهد عمر و انجام این عهد خوش فرجام را / بر بال [illegible] بسته اند انجام این ایام را

انجام نامه آغاز آن حسن بی آغاز را / آغازی بروا [illegible] این عشق بی انجام را

[illegible] ناکامی از وی عرق ناکامی از وی [illegible] / افزون کن از آن نام را [illegible] کن آغاز کام را

عمری [illegible] از روی او هر سو کشانی چشم را / جامی ز خمر [illegible] هر جا گذاری کام را

در خویشتن گر بنگری بیگانه دان معشوق را / از ما سوی گر بگذری بشکسته دان اصنام را

در مطلع نور رخی بی شام بینی صبح را / در ظلمت شام هوا [illegible] صبح بینی شام را

حیران گر [illegible] شود تا [illegible] رسوا شود / انجام اگر پیدا شود ایام نافرجام را

با عاشقان زاهد مزن از آتش دوزخ [illegible] / با پختگان آری کجا [illegible] داستان خام را

وله

اندر جوانی [illegible] ایام نافرجام بود / آخر به پیری خاوری شد [illegible] ایام را

ایضا

ساقی بده پیمانه ای [illegible] را / پیمانه و دوران [illegible] این رند درد آشام را

[illegible] چون بخواران [illegible] گر لعل ساقی [illegible] / این نو خطان [illegible] من و جام را

ای [illegible] صومعه تا کی [illegible] / [illegible] خروش [illegible] را

از [illegible] دشنام کو من از [illegible] / [illegible] این ساقی [illegible] را

[illegible] سرکش کوش [illegible] را / حاصل شود کام [illegible] دشنام را

چشمان خوشش از زلف خود [illegible] / [illegible] آن [illegible] را

آن [illegible] مرغ دل [illegible] دام [illegible] / خواهی [illegible] گر امتحان [illegible] دام را

در [illegible] / نامحرم است [illegible] اندام را

وله

[illegible] خاوری [illegible] / ای [illegible] اول [illegible] را

ایضا

[illegible] ل را / [illegible] را

عشق [illegible] مطلوب [illegible] را / عشق [illegible] را

عشق آن است [illegible] را / عقل [illegible] را

جاهل [illegible] / کامل [illegible] را

داده پیغامت من ای که بوی آموخته عقل
عاشقش آن به که ملامت کند عاقل را

خبر اینه و دست مجنون ز چه صورت چین را
سخن ای عشق که صد شیوه بعشق ما

کی توان لاف زد از قرب اوان درگاه
کاهی جلوه زند خارج او در محفل را

چاره ز کاتب بسته ز فزون فلک
تکم ... سر کار ... کار محمل را

وله

خاوری خم فلک بیشتر از طاقت بست
کو بسا ندهی ره دشت خوار دل را

ایضا

آنکه از دست کشش دامن این محمل
طی ز خود در محمل کن این منزل را

سجاش گرانست دل از زور زن شیم
چون غریقی که بحسرت نگرد ساحل را

عقل آرای او دیدی دمی خوردن را
بنگر این رفتن و بر حذر دل محمل را

ترک بیرستم امروز نه جا بگ بستی
دستان گشت که گشتا نشد کسی قاتل را

نه همین نرگس مخمور ببر دست حیران
بنگر از خون دل ... ای گل را

تکم حاجت بستت کجا قدرت رفتن تو دهد
کی کسی ... کند ... زنگ ... بسمل را

وله

خاوری ره ... نار کسی ... در و
... دست ... جنت ... محمل دل را

ایضا

مدهت آورد دل دیوانه را
زلف آباد کن ویرانه را

کوچه شوری از آشنا ان
را کن دامن بیگانه را

نگاهی بر من از آن چشم سخنگو ان
لعب ... کن ... خانه را

حدیثی او دل ازان آن محمل شیرینها
قوس ... کن ... دانه را

مرغ دل را ... سکین و ... بستان
لعب مرغ دل کن دانه را

در اینجا صد دل ... سکین اسیر است
زلف آشفته تو زان بیشانه را

مرا افزون ... از آن ... بیشام ... است
شانه ... در کاشانه را

مسجد ... شیخ ... ده
سر ... خم ... مستانه را

صنمها از آن شعله سوزان لشکری
مرغ ... از شمع ... پروانه را

وله

حسرت خاوری اندر جهان است
شانه ... گوشش ... افسانه را

ایضا

از ... آمد ... آن آشنا خانه را
آنکه ... دل ... بیگانه را

... شکستان ... گلشن ... چام
تا ... شکر ... در ... خانه را

گردی ... زلف ... سران ... است
... زنجیر ... صد ... دیوانه را

از در و رو گفت دلم را شبی خوابی جو آب | سکنه آباد شاهان کشور ویرانها

ایضاً

آن شبی کز شمع روی دوست سوزی در دلش
خاوری آگه بود حال دل پروانه‌ها

بسته از زلف خود برگردن دل تارها | بشکند هر لحظه زان آن تارها
نغمه شادی کنم از دگران گل بلبلان | جمع چون بسته و من در رهی دارم خارها
باعث رشک هر سید از من و من زین آب | رفتم و باز آمدم از کوی آن مه بارها
من که در ماتم نشستن چو دم از غم تا بجست | حال اگر گوید بکرد از رخنه دیوارها
در کلیسا هم ز سعدی بذاد نه دم زنجها | با وجود آنکه بستم بر میان زنارها
هیچ جا آسوده دلی خورده ام جفا دم زخود | رفتنش نی کرده ام بسیار در گلزارها

ایضاً

لعل خندان و دوستی این دشمنی جانا رخت
خاوری را از وجودی خورده خنجر و بازها

گفت با من بر سر کوی او | ز بستم دادو و دل بر سر شبا
ننگ بستم بر سر و بر دل بسیاری | تیر جفا بر دل و بر لب دعا
خنده با در رو دل آن فتنه نها | تیغ نعرق و بر تا من هر شبا
گر بجوی و دیگری بسته ام | گر زنیم و ز نو هم بستها

نقد جان بگذرد هیچ | خواهد جان چو کشند بیا
خوب قضاء جان چو نجو بکشتها | بسته جان چو کرد و زنا
ز نیستی جان زان که با دو جانها | درد جان او که بجوید دوا
وصل نخواهد که نداردش نشیب | عشق ندارد و کو نخواهد تا
کاین قاعده نشناسد زوال | کنج سلامت نپذیرد فنا
چون تو ان زد دل سر زلف او | دست من و دامن او بیا

ایضاً

گر و نظر آرزو خیت خاوری
یافت خبر بدعی از بعدها

یا تشن امید و در راه جفا | از تو جفا خوش بود از ما وفا
یاس کرم چیست ستم کن بستم | رسم و فا چیست جفا کن جفا
از تو عطا خیزد و از ما گناه | از تو صواب آمد و از ما خطا
ما تو مشتاق تو ما همرهان | با تو مشغول و تو با آشنا
سینه من و تیر تو ار دوری زخم | تشنه من و تیغ تو آب بقا
حسن تو مشهور تر از آفتاب | وصل تو نایاب تر از کیمیا

عقل بود دام ره هوشمند / عشق بود کام دل مستمند

عافیت عقل خطر در خطر / عاقبت عشق فنا در فنا

عقل چنان به که چو مجنون درین / عشق چنان به که بود در جو

هست دل ما هوشیار آهنین / سنگ دل ما ز من آهن ربا

له — مدعی وصل تو در راه وصال / خاوری و هجر تو صبح و مسا — ایضا

یار وفادار تو اصل در فنا / خصم تو بود و ز جانان تو فنا

دل مهر تو همیشه ان بیش / آخر جور تو مرگ از قفا

خسته هجران من که [illegible] / بسته هجران دل که زنده [illegible]

زلف تو جادوی شیطان فریب / چشم تو با آهوی [illegible]

لعل تو گنجینه گوهر نگار / روی تو آیینه گیتی نما

غیر نکردی با من و کردی دو مهر / رای تو ما هست در من ماجرا

نیست جانا در تو ام هستی / هست دلی چو تو دلی [illegible]

تو اهلی آن که بود عشق دوست / عیش ز هر درد و هر اندوه دوا

له — قال تشریف فلک خاوری / از شرف نسبت آل عبا — ایضا

خشمگین آمد جیبان از جفا / تا چه زاید یا رب از این ماجرا

یار طرازنده وصل اندر کمین / راهزن صبر و دو چشم در قفا

از خطابت آه ای ابلی اثر / در جواب جانی ادا بی [illegible]

هم ز رفتار تو را چه سبب پرسش / هم ز محراب تو [illegible]

ای مشتاقان ز حضرت اسیر / وصف [illegible]

گر گشاید آن زلف پا [illegible] / گر بود آن عقل [illegible]

گر امید آن وصل دلها [illegible] / گر بود آن عشق جانا [illegible]

وصل یار است این [illegible] / راه عشق است ای [illegible]

راه عشق آید خطر اندر خطر / گر وصل آید قفا اندر جفا

گر خطا از او صواب اندر صواب / گر صواب از ما خطا اندر خطا

له — مدعی آموز کار یار و از / خاوری از روی طلبکار وفا — ایضا

عقده شد اندران زلف دلا ساده دل مرا
از که آید حل شود این عقده مشکل مرا

زان بهشتی پیکرم که هر دم خیال روی دوست
تا سرشک لاله گون آید برون از دل مرا

حاصل نخلی که افشاندم بود [illegible] حاصلی
آه ازین بی حاصلی یارب بود حاصل مرا

عقل بر آمد زان دو ابروی [illegible]
از ان [illegible] و دوست هم [illegible]

این [illegible] از پی [illegible]
[illegible] رسیدم تا گفت غافل مرا

[illegible] بمانند [illegible]
[illegible] سوی دیگران [illegible] مرا

[illegible] آن [illegible]
گفت [illegible] در [illegible] مرا

چون [illegible] که [illegible]
[illegible] پهلوی [illegible] مرا

هر طرف [illegible] در پهلو [illegible]
[illegible] پهلو [illegible] مرا

سر ز [illegible] طوفان [illegible]
باز [illegible] ساحل مرا

ایضا

عشق تو [illegible] در دل
مهر تو [illegible] بر دل

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] دوست [illegible]
[illegible] مقبل

فریاد ز دوست [illegible]
[illegible]

دایم [illegible]
[illegible] منزل

فریاد که گفت [illegible]
[illegible] مقبل

ایضا

جان تو با تن است ز تن دان تن جدا
هستی ز دوست دور و ازان انجمن جدا

خواهی اگر در انجمن جان بود [illegible]
کن سعی تا کنند [illegible] ز تن جدا

محروم در آن حریم که نامحرم [illegible]
محروم شد فرشته جدا اهرمن جدا

مرا هر [illegible] که در ره [illegible]
[illegible] جدا [illegible] جدا

در خواهشی است [illegible]
خواهش [illegible] جدا [illegible] جدا

الفت مرا [illegible] صورت [illegible]
آری ز دست [illegible] ز دست [illegible] جدا

از آفتاب روی تو دوری [illegible]
ماند جدا آنکه ماند [illegible] ز انجمن جدا

ایضا

دست ار [illegible] کنند اگر [illegible] جدا
[illegible] ز دست [illegible] جدا

بستی که شد [illegible] تنگ و [illegible] — مشکل شود ز [illegible] اندر کفن جدا

از وصل [illegible] تن [illegible] — زان تن جدا [illegible] زان [illegible] جدا

در روزگار خسرو شکر دهان — شیرین جدا [illegible] جدا

عهد [illegible] — گر [illegible] ز انجمن جدا

گردون [illegible] آخر [illegible] — [illegible] انجمن [illegible] جدا

وله

آتش جدا ز کوی تو شد خاوری چو خویش
مانند بلبلی که شود از چمن جدا

ایضا

فغان [illegible] گاه اینجا و گاه آنجا — [illegible] اینجا [illegible]

[illegible] دل [illegible] — [illegible] اینجا [illegible] اینجا

[illegible] — [illegible] اینجا [illegible] اینجا

[illegible] — هر جا [illegible] اینجا [illegible] اینجا

فغان را [illegible] خاوری [illegible]
هر سو [illegible] اینجا [illegible] اینجا

هر دم دل [illegible] اینجا — [illegible] دل [illegible] آه اینجا

[illegible] — [illegible] که [illegible] آنجا

[illegible] — [illegible] اینجا

[illegible] — [illegible] اینجا

[illegible] عشق [illegible] — [illegible] اینجا

[illegible] — [illegible] اینجا

[illegible] — [illegible] اینجا

عراق [illegible] — [illegible] اینجا

هر [illegible] سوی گردون [illegible] — زهی درگاه [illegible] که گردون [illegible] اینجا

وله

[illegible]
[illegible] ثابت و سیاره [illegible] اینجا

ایضا

[illegible] عشق [illegible] کرده ام — [illegible] کرده ام

[illegible] — [illegible] کرده ام

[illegible] — [illegible] کرده ام

[illegible] آسمان [illegible] — [illegible] کرده ام

[illegible] دل [illegible] — [illegible] خاوری [illegible] کرده ام

دلبرا [illegible] نمایش دل مشتاق را
از در او درمان ما و زهر او تریاق را

[illegible] لطف [illegible] است در ایام وی
مهربانی رسم [illegible] است در آفاق را

گفت [illegible] گفتم [illegible]
گشتم افغان [illegible] گفت از عشاق را

قسمت دل غم [illegible] عشق [illegible]
عشق ما [illegible] آری [illegible] الارزاق را

[illegible] بر [illegible]
کو [illegible] کانیم و [illegible] مشتاق را

[illegible] در دامان [illegible]
دست اندر گردن [illegible] ساق را

گر چه [illegible] داستان عاشقی [illegible]
حکایت آن [illegible] اوراق را

خویش را آراسته چون [illegible]
گفت چون شد [illegible] آن عاشق مشتاق را

ایضاً

صبح [illegible] دست زلف [illegible]
[illegible] لعل [illegible] چشم [illegible]

جام می [illegible]
[illegible]

[illegible] اکنون [illegible]
[illegible]

[illegible] رفت اگر [illegible]
[illegible]

گر چه [illegible] اکنون [illegible]
تا [illegible] دست تو [illegible]

[illegible] بوسه [illegible]
بوسه خواهم [illegible] خواهم حساب

هر [illegible] همواره [illegible] بوی [illegible]
هر مرا [illegible] لب دل [illegible]

می لبهای تو [illegible] لعل [illegible] عشق
خوی بر رخسار تو [illegible] برگ گل گلاب

[illegible] وفاداری [illegible]
در وفاداری [illegible]

هر سوالی را جواب [illegible]
[illegible] سوال [illegible] جواب

سر برآر از خواب و درکش جام صهبا [illegible]
[illegible] سر برآرد آفتاب

ایضاً

ای [illegible] لب [illegible]
[illegible] آن [illegible] سراب

[illegible] چشم تو [illegible]
[illegible] لعل تو [illegible]

[illegible]
هم [illegible] ضعف دل [illegible]

[illegible] حلقه‌های تو [illegible] سنبل
[illegible] انگشت تو [illegible]

[illegible] می [illegible]
آموخته [illegible] چشم تو [illegible] خواب

[illegible] کوکب [illegible]
[illegible] کوکب [illegible]

دل [illegible]
[illegible] سیماب

چه غم اگر خون دل نوشی نوشت | بالست دهانی شود آزاد و [illegible]

وله

با شیوه عشقی که زد خاوری از لو

گر زانکه زری نکشی از زر و احباب

ایضاً

دلم را چشم مستی داد از دست | چو آن ساقی که از دست افکند مست

ز صیادی چو زد بر رشته پای | ز صیاد و گرد دام پیوست

نه در سینه ش زری مالی توان بست | نه از دامش ز خو نخواری توان رست

هزاران دام پیش [illegible] داد | هزاران صید پیش افکنده بنشست

نه کاکلش بهتر از دامی گران است | نه مرهم خوشتر از تیری گران شست

سپیدان تن که از آن زخم [illegible] | بلندان سر که در آن دام پابست

بسی را جان و دل بسپرد و بگسست | بسی را پا و سر می بست و می خست

رو و راهی که شوانی در آن رفت | بجو راهی که شوانی از آن جست

ز رنگ بلشتر اگر زیبا اگر زشت | ز رنگ احسلم اگر بالا اگر پست

وله

کو در راهی نه بندگی هست

بود تا خاوری را زر نه بی هست

ایضاً

بود زیبد و آن رفتار و قامت | حدیث واعظ از هول قیامت

سیفنان زلف در سجده که واعظ | کشد آن رشته تا روز قیامت

صف محشر شود بر پا نسجد | اگر حق چون سیان تعظ قامت

کی از خود رود تا گفته کفتر | کی از آن قد نیستد قامت

زاهد گفتی از محراب آید | چو دید آن طاق شد تعظ ندامت

کند از آن کمان محراب و زین پس | نتر سد زاهد از تیر ملامت

زدین داری اگر دعوی کند شیخ | ز دین دعوی ندارد و استقامت

سلامت خواستی همواره زاهد | از دو بر داشتی رسم سلامت

شکستی روز تا روز داشت | نخواهد از کس فردا غرامت

بشارت ده وعید اکنون که دارد | ز ابرو ابرو دین دعوی علامت

وله

مرا آموخت آن بت بت پرستی

بسجد خاوری دیدار کرامت

ایضاً

الحق عالم همه در قامت او مفتون است | خاصه آن طبع که چون سرو قدش موزونست

دوش گفتی من که تو تاری او عمر دو باشد | گر چه از تا نه خبر سعد که فلانی چون است

دل سودازده از زلف تو بیرون نرود
این هوا در سر که دیوانه بر آن مشغول است

درد عشق طرفه بلایی است که با غایت شوق
عاقل از کام طلب کرد و کم از مجنون است

گفته‌ای من که خون میخورم و مستکرم
گفته از دیده و جهت آن لب میگون است

نقل دل از همه شهر و جهان دوانه ز دل
با اگر قاعده شهر شما وارون است

وله

خاوری در سر کویش چه نشستی که شدند
بارها این همه سودازده و مجنون است

ایضاً

یار با اهل نظر یاران است
دوست دشمن کش و دستان دان است

صبح و شامی که شام و صبحش نیست
صبح امشام امیدواران است

رحمت او دست طالب گرفته است
بر دست گناهکاران است

ای فتح جمله به دردمندان
که از آب سبو سیاران است

حاصلی را که خود نصیبی نیست
مشعل برق غم زداران است

سربلند آن سری که در جولان
گوی میدان شهسواران است

دل پسند آن سهی که در میدان
آنکه بر شهر شهریاران است

زلف با طالع سیه روزان
چشم با درد روزگاران است

هست زلف آن چهره پرسید فراز
سفر دوری ز بخت یاران است

لب خاندان نگاهم و الدو ساران
غم نصیب امیدواران است

می عشرت بجام هر دو شان
شحنه در بزم هوشیاران است

وله

خاوری با دل دو صد پاره
بار آواره در دیاران است

ایضاً

عید نوروز و نوبهاران است
روز بازار میگساران است

صبح نوبت زند گل اندر باغ
نوبت جشن شهریاران است

شور و شور است در چمن که چمن
مجمع جشن کامگاران است

لاله خندان بر نزاران چمن
سرو رقصان بجویباران است

شاهد گل نقاب بلبل باغ
بی تقاضای خواستگاران است

ساغر گل بدست ساقی بزم
بی تمنای باده خواران است

روز عید و بهارگاه و گلشن
رخصت بار شهریاران است

میگساران پیشگاه شکن را
باده در جشن میگساران است

پرده داران بارگاه شه را
مهر در سایه پرده داران است

قج و دست نه از صبا دعطا — و اهست روی جان نثاران است

ای با آفتاب همسر عدم است — دست با بر تو همسایه ایان است

آجدادان بسی بخت و ... — شاه سر خیل اجداد ان است

... است خوش گرده — در چمن ... هزاران است

ولە

خاوری را دست گیر و هیچ
در قطار امیدواران است

ایضا

برای راندم از در نه حاجت جنگ است — روم ز کوی تو گر جا به دیگران تنگ است

میان ما و تو ... قرب ... — چه چشم که بعد مکانی هزار فرسنگ است

خدا و چه دل ... برای محبت — و گرنه این دل و عشق تو شیشه و سنگ است

ز بس بروی تو حیران شدم ندانستم — که صوت از مطرب کدام آهنگ است

... اگر ... — اصطلاح ... اگر دست ... رنگ است

از آن زمان که بمیدان عشق ... — فضای هر دو جهان پیش چشم ما تنگ است

خدا کند که ... هر باد و ... — ملک ... که سر زلف یار در چنگ است

توان شمرد ... — تو از بندگی خاوری اگر ننگ است

نرگس من مخمور شد ... — دست مزد ... جان هم اگر گیرد کم است

گشت ... مرهمی ... — حیف یا رب ز خم آن قاتل که ابرش محرم است

جای او اندر دل غمش دارد ... (در جان تو) — گر دلم بر غم ... دارم که جانم خرم است

عاشقانرا وقت خوش چون حلقه ماتم است — هر دو عالم شادی گر هست در آن ماتم است

گر کند ... آن ... — هر دم و دایم سرشکم جاری و چشمم نم است

آنکه دارد ماجرا خارج از هر ماجرا — عالم آزادگان خارج از هر عالم است

ابتدای بندگی نامحرمی ... است — عاقبت نامحرم است آنکس که اول محرم است

راه مردیست آدمی گر ... — ننگ چشم است هر که ... آدم است

رند خوش حالی گدا ... — خاتم فرماندهی شاهان ... است

ولە

بجنبم ز غمش ... سحاب است
فغان خواب چون ... آب است

ایضا

لبش ... لعل ... عقیق است — ز رشک ... گلاب است

... — چون ... شتاب است

... — شماره ... حباب است

بیشش بر درد درویشان گواه است | گفتش از خون دل ایشان خضاب است
خضاب از خون دل ایشان گناه است | دوا بر درد درویشان ثواب است
صواب دشمنان محض خطا دان | خطای دوستان عین صواب است
اگر از جان ایشان جوی عین است | وگر از دل بگیری جوی آب است
اگر از عقل [illegible] است | وگر از بخت میرسی جواب است
ندیدم زان عتاب آیین عنان | که تا دانم عطا یا عتاب است
عنان صبر رفت از دست مردان | که آن جا کت عنان با در رکاب است

ولہ

بیالین جاودی آن ماه در خواب است
دوا در دوری [illegible] آفتاب است

ایضا

گر بطوف آستانش راه بینی دل را است | باسکانش آشنایی صحبت کاری مشکل است
همرهان دل بر قفا بستند و رستند از خطر | [illegible] شد دست اندیشان [illegible] حاصل است
عشق در راه طلب مقصود حاصل کرد و رفت | عقل در اندیشه [illegible] خیال باطل است
عشق درویشی که با سلطان [illegible] | حسن سلطانی که در درویش [illegible] مشکل است
خسروی گر دست [illegible] باشد مرا [illegible] | [illegible] گر نست [illegible] دل است

خدمت ما خاکساران گر شود منظور دوست | سینه [illegible] خواه [illegible] محل است
[illegible] رحمت [illegible] | [illegible] حاصل است
داد ما در [illegible] و [illegible] ترحم [illegible] | [illegible] غافل است
[illegible] | [illegible] مشکل است
[illegible] | [illegible] قابل است

ولہ

[illegible]
[illegible] مشکل است

ایضا

[illegible] عالم [illegible] | [illegible] زنده بودن مشکل است
آدمی را عقل [illegible] عشق | [illegible] غافل است
وکیلان [illegible] | [illegible] قاتل بسمل است
[illegible] | [illegible] منزل است
[illegible] | [illegible] عشق است
[illegible] | [illegible] حاصل است
با جفا [illegible] | دل [illegible] باطل است

وله

او تیغ بر دل کرد و کار پیشه او راست
رقم کردم شرح عشق گفت خدا را
این قدر و ادای تو را نیست طلب
با کوی دوست من این شاخ طلب است
تا صبح دم خاوری از عشق بتان سپید
چون بخت جوان شد ما نعمت و سعادت است
سلطان جهان فضل شاه که جاوید

الیضا

من چون لب آورده ام کز آن بسم خارست
من قصه دوست کوته و افسانه دراز است
این زلف شب آسای تو با چنگل با راست
مشکل حال من این رشته دراز است
عاقل که ره کوی حقیقت ز مجاز است
تو نیست اگر بر فلک عشق دو باز است
دیوانه غم عشقش در سوز و گداز است

وله

ارباب کرم را کفش روی امید است
ایوان حرم را به درش میل نیاز است

الیضا

ز سرو ری دو کون آن سری سراز است
زلی نشانی یار دوستون ما پیدا است
زمین بریده نه پیوست با کسی کو نیاز
کجاست جرات رفتن ببینم او دو نیاز

که زیر تیغ تو دیوانه دار سر باز است
که حسن بر دو نشین است و عشق غماز است
برید نقش زمین از خشم خیف ازناز است
رقیب رفته و دلدار خفته در باز است

رحمت اگر نه در آن زلف غم ها پایل
چهره اش چنگ فضل و نازک اندام است
هر کو که بکند رم مضطرب ز انجام است
پیشه عشق کی گوهر دل بره و اعطا

گیسوی ترکی تو و آن دام و دام شهها راست
از غمزه اش کمند ترک نازک انداز است
بدل چو سینگی رم منتقل ز آن آغاز است
با آن دو یار که اجان زکفر همساز است

وله

از شعر شور دو افسانه خاوری پیدا است
کز طینت تو گوهر ز خاک بیشتر از است

الیضا

دل از من برده و دل و دین است
این دو آذین ما سلی بردی
یارب از تن جدا بود آن سر
هر چو خواهی تو من همان خواهم
سخن ز آمیخته بر سینه ما
و هر دو روی و وصل نوشین

وین نگو هم چو خواهش آن است
این چه دین است و این چه آئین است
کو جدا از تو دم بیا آئین است
غم فرهاد کام شیرین است
آن که گوسفند دل که خود بین است
و آن آن و وصل نوشین است

وله

خاوری را دلی بود غمگین
هیچ پیدا نی از چه غمگین است

الیضا

چشم افکن زود و دلم از تنگ آلوده است
آتشی هست درین خانه که افتش دود است

گذرد از عشق گرت ملک بقا مقصود است
هر که عاشق نه ازل تا ابد موجود است

سفر عشق مکن خانه‌نشین مذموم است
خطر عشق ببین خانه‌نشین محمود است

نظم اغیار که مخمور است برد سجده بغیر
ور نه از غیرت که انس [illegible] مردود است

بنده غافل چه شناسد که ترک گناه
ترک اولی کند از غفلت اگر داود است

خواهد از کعبه جانان که [illegible]
گر خود از نظر قهر خدا مشهود است

خورد لخت جگر است اگر فرعون است
طعمه کرکس مرگ است اگر نمرود است

خواهش زخم ز تیغش به هوسی هست عجب
این عجب تر که اگر ذوق طمع مسعود است

قتل این بیگنهان راست چه حاجت که تو را
خون ما ریخته در تیغ تو خون آلود است

وله — ایضاً

خاوری داشت بسی زخم ندانم چه شد
چند روزی گل است کز صد کوی مقصود است

تعویذ زلف تو تا با سر پریشانی است
زمان کفر شد و نوبت مسلمانی است

اگر تو حسن فروشی مانده در عشق
بکسادی هر جنس از فراوانی است

ز تیغ جور تو هر باره به دست کسی است
اگر کوی تو چون گوسفند قربانی است

نامه مدعی اهرمن صفت [illegible]
که نقش مهر تو چون خاتم سلیمانی است

ببزم عشق که ای عقل قرب میخواهی
مرو نخوانده که این بارگاه سلطانی است

شکسته زورق خود راندم اندران دریا
که صد هزار چو کشتی نوح طوفانی است

مرا غمی است از آن تو زغصه یعقوب
که آن قیامت [illegible] کنعانی است

[illegible] ای دل تا ز لب گشا
که از ادای تو آتش با پشیمانی است

وله — ایضاً

مرا ز صد هزاران که گوئی ای درمان
که خاوری سگی از آستان [illegible] است

[illegible] خبرگاهی است
که از [illegible] تا ماهی است

عاشقان را ز [illegible]
عاقلان بی‌خبر از آگاهی است

عاقلان را سر تن پرور [illegible]
عاشقان را هوس جان کاهی است

[illegible] درد عشق
عقل را از سر [illegible] است

رهزنان راه روان را در بر
رهبران راهبران گمراهی است

[illegible]
سالها دولت [illegible] است

[illegible]
نقش از دست اگر کوتاهی است

ولہ — خاوری شهره جهان شد ز ولی / خواجه معروف بدولتخواهی است — ایضاً

خواجه را باید زکار آگاهی است / بنده را باید ز دولتخواهی است

باید بستری مهر سپهر / معنی بختوری آگاهی است

[illegible] داد کرمی تو بسی / باعث [illegible] کراهی است

خون بس داد کران [illegible] / باز ما را طمع خون خواهی است

ز سد دست آن سبب [illegible] / قامتش گرچه بدین کوتاهی است

بر سر چرخ فلک سایه فکن / خاوری سایه ظل اللهی است

ولہ — ظل سلطان که شاهنشه دهر / لطفش سایه شاهنشاهی است — ایضاً

ای فصل ربیع است و چمن باز بدیع است / از وصل بدیعی که در این فصل ربیع است

هر کس که نه در است بهاری تخزان [illegible] / این هر دو دعشان زمان [illegible]

آن نرخ که کر بشنوم آنک حسن است / آن خانه که زینت تو قیع وضیع است

از دایره عشق تو بیرون شده شد [illegible] / گر هر خود بنده دگر ظل رفیع است

گر بنده ز سر پای کند خواجه مطیع است / ور خواجه بکان حکم دهد بنده مطیع است

ای بستری یحیه [illegible] عشق غیور است / از عشق گریزی که مکافات وسیع است

هر جا که تو باشی ز جهت سایه عشق است / از سایه مرادت که آن باید رفیع است

در عشق بنه پای که این پایه بلند است / از دولت [illegible] که این [illegible]

دل برده کنون باز بسر عت طلبه جان / [illegible] مدارا شوان حکم سریع است

در حضرت او قول و عمل هر دو کو داد / زیرا که خداوند بصیر است و سمیع است

ای آذن خداوند شفاعت [illegible] / از جرم عدیدش دگر خواجه شفیع است

ولہ — گر خاوری امراض وجودت همه اضداد / دارو ی تو عشق است که درمان جمیع است — ایضاً

خواجه را [illegible] داد و باز سیاست / غافل از آنکه سرو پای جهان کرد است

چو که فرمان رسد از بارگه خسرو عشق / سا زد [illegible] اخواجه کرت عقل [illegible]

[illegible] خواه و بستی ز مان [illegible] / [illegible] محض [illegible] [illegible]

منصب دشمن جان آمد و مرگت [illegible] / چند بسی که بعد و اهمه دور بحران [illegible]

[illegible] باش بر [illegible] / قیمت او را که گر انبار زرکاه ای [illegible]

چون عمل هست ز اخلاص نکو هست	مشتری را خود حرم که عجب از کار است
دهمستش مشترا و اگر او و سکندر [illegible]	هنوای مدرسش باید [illegible] رک و لو [illegible]
هر وجودی که ز موجود نکو [illegible]	اگر موجود نکو نیست همان [illegible]

ولہ

خاوری عاقبت کار جهان نیستی است
ذات معبود جهان است که جاوید بجاست

ایضا

گرچه این دل پریشان بی زلف تو رضاست	ز آنکه آن اوست خطا کان کند او عطاست
روی بر تافتی آن کاکل مشکین [illegible]	رستی [illegible] دل [illegible]
این زره [illegible] خط [illegible]	کاروان [illegible] فلک [illegible]
کاش [illegible] جان دگر آرد [illegible]	زانکه یک [illegible] این دو جهان [illegible]
تو که [illegible] من قدری با تو [illegible]	من [illegible] مصلحت خود [illegible]
دلم آورده که بوی تو چه [illegible]	راه هر [illegible]
[illegible] هاتف صدای [illegible]	که وجود [illegible]
ذره [illegible]	فقر [illegible]
خاوری خاک وجودت ز [illegible]	وین دل [illegible]

ولہ

چه غم [illegible] این شها [illegible]
[illegible]

ایضا

[illegible] گیسوهای [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
دل ما [illegible] از زلف [illegible]	لب ما [illegible] از لعل [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] دل خوبان دگر [illegible]	برای [illegible]
[illegible] عالم [illegible]	فلک [illegible]

ولہ

[illegible] خاوری [illegible]
[illegible]

ایضا

[illegible] اکنون ز زلف [illegible]	[illegible]
[illegible] از آن لعل [illegible]	سخن [illegible] دل [illegible]

نوبی اکنون بار زخم سنگ بی دعمان | زنگوبان هزاران یوسف مصری زرخریدست
جان نوری که خوبی داشت اندر سینه پنهان | بود اندر بو ظاهر لیکن از چاک گریبانست
پریشانی خاطر وجود جمع شد لیکن | پریشانست از این خواجه مراد زلف پریشانست
گدا را عشق شاهان گفتن او وصل گفتن | تو شاهی با گدا شاید بدستت ار تو شاهانست
مکن پهلوتهی از دوستان بیرحمت پهلو | کشی دامان جفتی از عاشقان دستم بدامانست
سفر در پیچ و تاب ابتدای کار دل دادن | اسیرم کردی و گفتم اسیر چنگ هجرانست
چو زنجیر رشته زان زلف مشکین باد کارم | گر از آن رشته گره تو اکنون کارم بسامانست

وله
بهای التفات خویش گر از خاوری خواهی
لب جان و کف سرآدم تا جنس فرنست
ایضاً

شکر خندی نمودی اول و دل گشت شیدا | شکر خندی دگر جان خود از لعل شکرخایست
بادی بردی دل بکشاری سر دادم جان | دل و جان با هم اول از این پس نیست یاراست
سری دارم برای سودا و دلی دارم برای غوغا | دل غوغا گرفتارت لیس سودا ز بالاست
بران رخسار هشت مشکون اوان بالا محروت | فشاندی بر رخ زر قند اسرت لاجرم دیدابالا
بستان سنبل مشکین خلش نرگس مشکین | ز رشک آن زلف مشکبت جمل ازین هم

شکایت شده بر باد چنت عشوه دلهایم | بزهد عالم آشوبت زنده روی عالم آراست
دو زلف مشکینت از جمعیت دلها پریشان شد | بعهد چهر و بخط خویش را افکنده دریاست
چم را دیده جان هم مرا آزاده شد اندر | جهان بر عارض خاقانیت جان باقی شتابست
چو فتراک تو الایق هم چندی بدام آن | تحفه این قصیده لاعز ز را بسان دو بالاست
قدم در کن که جامه ای جان افدای تو کنم | گر اندر خشت ساقان بستی جانی تو دوتاست

وله
بگفتم خاوری آخر کشد کارت برسوائی
مگر روی بندین در کوی عشقش کرده رسوا
ایضاً

دل بردن جادو ترکان تو خوشتراست | اختران کافر بر غزان تو خوشتراست
چون پریشان از بیطرازیست | زلف طرارت بر نشان تو خوشتر است
گشته خندان تو خود دون آنکو | بسته لعل تو خندان تو خوشتر است
روی تو در زیر گیسو جو شبتر | هیچ آری در شبستان تو خوشتر است
جان باجای چشت مطلوب تر | خانه بازی و نقش هان تو خوشتر است
سینه ات در زیر پیرایش چو | لیکت از چاک گریبان تو خوشتر است
سرو با درگل چو پیش ات | ای درد دل بی درمان تو خوشتر است

گر شکر جانت با راست زعمان همه کوی | گو دل بریشه به بسنگ بری نیست
حسن شاهی که ورا اصل جهانگیری است | لیک افسوس که در قید جهانداری نیست
قسمت خود ز تو بخواهد خرد آن بلقیس | خاصه وقت که ترا اصل خریداری نیست
در شب وصل نه دودی هم دل از تکی | اعتقاد ما ز تو ام خواهش غمخواری نیست
چند گیری دل عشاق زنده نه یکجا | آشکار است مان حاجت طراری نیست
دو هزار اساز و نزار ای هواداری هم | در دلیستار و تر اصل پرستاری نیست

وله
خاوری گر بخیال تو نه در محبت
هستی دلطرفی است که مقداری نیست
ایضاً

هر از عشق و سوز و سازش نیست | هر که از تاز و نیاز رنجش نیست
آن بتحارکی و چه حاصل | خبر از عشق چاره سازش نیست
دل از آن است که شد دو عاشق | خنده از تیغ جانگذار رنجش نیست
ای خوش آن چشم که شکر ریخته | خرم آن دل که دلنوازش نیست
از امید از خشش نیاش ای دل | ترک آن سیل تر کنارش نیست
انکه دارم بخواب | خبر از دیده ای باز شش نیست

وله
اگر بر خاوری بسته در هجر
یکی از شب درازش نیست
ایضاً

چون بهجر از پی سرو سامانی نیست | زانست که در فکر پریشانی نیست
چون کشته ره تاطیر بودی پر از خوف | کس آگه از آبادی و ویرانی ماست
از برتری خویش چرا شیخ زند لاف | دانایی او پیش ز نادانی ماست
هر که شاهم رخ از خویش و دیگر | کان شیوه سراور مسلمانی ماست
از منصب رودن اهل در آرزوی دوام | افغان که گوئی وقت پرافشانی ماست
هر و جن با غذا از پیلشس سو حیران | کس در همه آفاق بحیرانی ماست
بر دو دل دل و هم پسام و جانت | این جز مکافات پشیمانی ماست
دل داده گوئی و داده جان و داد جان | آلایش از لذت نهانی ماست

وله
دنیای فلک خاوری از حسن لطافت
دنیاست ولی قابل جرمانی ماست
ایضاً

آدرد صدرمان دل را با درکار ست | آنکه ان حاره رخت بر شناساست
هر ان باری هوای دلبری دارد | مشغله است که دل آمد و در کار نیست

گهی اندر گلستان باشد نکو — گلبن از زیب ایوان خوشتر است
تو غلام پادشاه و عاملی — عاقبت در زیر قرعه‌ان خوشتر است
حلقهٔ زلفت [illegible] — خاتم از مهر سلیمان خوشتر است

وله — تا دو [illegible] خاوری / کاز حشمت بستان خوشتر است — ایضا

درد عشق دوست در جان خوشتر است — همچنین دردم ز درمان خوشتر است
دیده همچو آب با سینا نکوست — خانه آباد و ویران خوشتر است
تن چنین داند که راحت دلپسند — سر چنین داند که سامان خوشتر است
انجمن تن خاک میدان خوشتر — همچنین سر کوی چوگان خوشتر است
خسته دل را حالت راحت مده — این زمان ای درد غلطان خوشتر است
کشتیم را نوبت ساحل پسند — [illegible] ای بحر طوفان خوشتر است
کفر پنهان اندر ایمان [illegible] — [illegible] اندر کفر ایمان خوشتر است
من گدای آستان دوستم — [illegible] افغان [illegible] احسان
خاوری را نیست جمی از گناه — کار او چون جود عصیان خوشتر است

وله — درد بیماری افزون ز پرستاری نیست / در پرستاری دردی که بیماری نیست — ایضا

دل ز تنگ [illegible] دوست [illegible] — [illegible] در شهر پرستاری نیست
گرچه [illegible] ملک نه توست [illegible] — [illegible] هزاری نیست
خواهشم [illegible] — [illegible] بیداری نیست
[illegible] عطاری — [illegible]
[illegible] — [illegible] زاری نیست
هر که الست تو او را دل آزادی — هر که [illegible] تو او را پرستاری نیست
[illegible] — [illegible] لطف که [illegible] داری نیست
نگهی هم [illegible] — [illegible]

وله — خاوری [illegible] / در دل سخت [illegible] کاری نیست — ایضا

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

از امید لطف و از بیم عتابش روز و شب — [illegible]
کام چرخ از یار ناکامی عشاق است و بس — [illegible]
گرچه از بیمار ناید چاره دردی ولی — [illegible]
خورده بسیار اما مهربان [illegible] — عشق [illegible]

وله — مهر گردون [illegible] / خاوری یار را امید مهر از یار نیست — ایضا

همدم خود باش که دمسازی نیست — راز خود گو که همرازی نیست
عاشق خویشی و با [illegible] — هست نازی که کم از [illegible] نیست
[illegible] در دل [illegible] — گر [illegible]
گر هوس [illegible] مرد راه عشق — عشق [illegible] با هوس [illegible] نیست
ای هوس قابل این دام [illegible] — [illegible]
[illegible] — گوش [illegible] محرم این راز نیست
قدرت آغاز در انجام [illegible] — هست انجام در آغاز [illegible]
شعر نو با شعر [illegible] خاوری — سحر صفت [illegible] اعجاز نیست

وله — [illegible] تالی شعر تو نه / شعر دگر تالی [illegible] نیست — ایضا

عشق سلطان جهان است و جنون [illegible] او — این جهان و آن جهان در قبضه تسخیر اوست
سر اگر جوید خرد در حلقه زنجیر [illegible] — تن اگر خواهد روان در قبضه شمشیر اوست
آنچه می‌سوزد جهان و آنچه می‌بخشد روان — عشق عالم سوز و حسن عالمگیر اوست
گر همی خواهی مس [illegible] — کیمیاگر عشق جانان و جنون اکسیر اوست
اگر گوید نیست با تقدیر [illegible] — [illegible] تقدیر اوست
نیست کس [illegible] — هر کجا [illegible] تیر اوست

وله — ذات معبود ازل [illegible] خاوری / کاین جهان و آن جهان یک حرف از تفسیر اوست — ایضا

چشم او دیوانه شد و زلف او زنجیر اوست — عقل در این داستان دیوانه زنجیر اوست
[illegible] خدنگش [illegible] — زانکه [illegible] دست و دل [illegible]
سنگ [illegible] از فراق [illegible] — [illegible] تحریر اوست
دامن صیاد [illegible] — دست او و دامن خاوری که [illegible]

دوش در خواب آمد و بخشم حرمت دم بی
عشقش آمد از بی سعادی ملکت دلی
کو درین بازار جهوری که گرد مشتری
خنده انکار از حدیث الفت خود تا رقیب

آنکه از خشمش شاه و ماه این بقیراوست
این خرابیها که بینی عنبرین لنفیراوست
بنفس جهری دارم و شغنیق سیفیراوست
کان نگاشتهای غنچی خطا هیر از نفیراوست

ولی
گفتم از یعنی بتر آخر الان گناه از خطا لیست
گفت آری هر که را حرمی تو دو تقصیراوست
ایضا

شاهی که نعمت دو جهان از نوال اوست
ز چرخ مستدیر و مضافات او تمام
خورشید پیش مهر جمالش چو ذره‌ها
گاهی بدیر و گه بحرم که مخانقاه
هرگز مثال و ملکت و مثال ای نکت سال
گر در درون سنگی روزی مقدر است
دل از وصال تن چو بریدی و صال
هجران جان که مدد و شرشید از صراط

تکمیل کائنات ز فیض کمال اوست
گشت سو و از مثال روانش جلال اوست
نار نوری ز دیده مهر سال اوست
در هر گذر که سنگ در فیض و حال اوست
ول و مثال و ملکت و ملکت حلال اوست
گلدز ز غم محو رکه دو عالم خیال اوست
سیر از خیال خود و خورشید نی خیال اوست
از آنکه شاد را داسید و مثال اوست

ولی
وارد چه پیم ز آتش دو زخ که خاوری
از جان مطیع احمد و اولاد و آل اوست
ایضا

خود بساط عمر تحاصیل اجل بر چیده رفت
از هجوم لشکر خط اعیان حسن او
واحد و مبادا در مستی ندانم که واو
و نخشش او را وصال بیدش او نصیب
تا همه بست بهندر جان هم از رشکم گشت
وصل خود را چو شد در روز وصل این بنده کام
غیر را چون خواند اندر بزم تن دادم
سید دل گر رفت ز نامه باز از جولان

برق چون شود زاهد و برگشت با خنده دور
هر چه گل در گلستانش بود کبر چیده رفت
کاشت اندر بزم بار ملی گران تو سید رفت
با من دانم که باب حسب بر چید رفت
آمد و از من نکان غیر را پرسید و رفت
از من و از زاری من بدگمان گردید و رفت
چون کنم با آن که از شادی بخود بالید و رفت
خرم آن کس بود که خود آن ز در باز و دید رفت

ولی
از تو گرای پاکستان بر سد نشان خاوری
گو که او را زد خدا دم آستان بوسید و رفت
ایضا

غارت دین و دل آن غارتگر جان کرد و رفت
از سر بالین یار رفت و خیال تو دلگذاشت

آمد و جمعیت ما را پریشان کرد و رفت
آمد و جان داد و جشن آسان کرد و رفت

یار مستان که گشتی و دست جهان از کشان
دیدمش بوالهوس در حلوای بی نقاب
زلف و کاکل شانه کرد و رفت از محفل رونق
خانه سنگین چون بکرد بعسل او سر زد دلم
دل برفت از سینه و در زلف او مسکن گرفت
رفت تا گوید بصحبت حدیث محتشم
سیر و عالم بعشق و حضرت آمد از سفر

چون مراد مدار آن بدم و زود تن حرمان گرفت
چون شد آنکه در نقاب آن مهر پنهان کرده
زرم ز آن جنابستان رشک بستان کرده
اندر آن ظلمت سراغ آب حیوان کرد و رفت
تو و بیابان و در آنجا فکر سامان کرد و رفت
آنکه قتل خستش آخر پشیمان کرد و رفت
از دولت یار تو بنظم شاهان کرد و رفت

ولی
تا کناری بر ز خون دل روان شد خاوری
از گلستان تو آن نکهت دامان کرد و رفت
ایضا

با غیر برد حرفی و از راز ما رفت
دوش آن بت سرمست ز کاشانه ما رفت
رفتم ز سر کوی تو صد بار و لیکن
چون بر روی تو قاش ازل نقش نهاد است
زین نقش که در خارج این پرده و هر بست

آنکه ندانم بکه گفت و بکجا رفت
غیری بگمان بود ندانم بکجا رفت
بکجا رحمتی که فغان بسند و بکجا رفت
این طرفه مثال است که از رنگ قضا رفت
تا آنکه خبر یافت که در پرده چها رفت

از خون دو جهان پاک ندارم
و نشان انظار شیخ و کیش های مدام
چشم انتظاری دیدار او و دو اند

و حسرت از هم چنین از خون دل جدا رفت
کاسه خوانی هم بر او فنا رفت
با گره دل رفت ما زنی حسب رفت

ولی
آن مهر که در مرگ مراست ز یاران
گویند فغان خاوری از دار فنا رفت
ایضا

آمدی با سفر از شهر غافل بست و رفت
قصه رنج سفر بسیار خواندم پیش او
در حسب نگر که تا از دام خواستند جست
دیده سیلاب سرشک شهر را ویرانه ساخت

و از غم هجران مرا صد بار دل بست و رفت
آمدش افسانه اندر گوش و محمل بست و رفت
صید دلها را ز مو بر پا سلاسل بست و رفت
رخت از بن در رای طوفان ز ساحل بست و رفت

ولی
بست محمل آمد و از شوق رفتنش خاوری
خویش را چون گرد در دنبال محمل بست و رفت
ایضا

ساقی بیار آب که آتش بجان برست
جامی که شیشه اندر می ارغوان نهاست
هر شیشه چون شکست نمی شود نرمی

مطرب بگو نوای که دل از فغان برست
رحمی که سینه ام ز غم آسمان برست
جز شیشه دلم که ز خون امتحان برست

جانم برود و جسم آدم مشو دل / گر زندگی کنم نفسی در جهان پر است
با آنکه سر زند و زمن آشنا غمش / گوش جهانیان همه زین داستان پر است
هرگز نیافتیم از آن بی‌نشان نشان / با آنکه آن نشان که از آن بی‌نشان پر است
خارم بدل که دست من و دامان تهی است / از گلشنی که دامن گلچین از آن پر است
گفتم نگاهی از تو زاد جان و دین و دل / گفتا درین معامله ما را زیان پر است

برد

گفتم که خاوری ز تو محتاج بوسه ایست
گفتا چو او فقیر درین آستان پر است

ایضا

آنکو اساس خاطرم از هم گشاده است / ما را اگر ز دوده و دل را نهاده است
مشکل بسته عنبر سارا گشاده است / از زلف پر شکنج چه [illegible] گشاده است
در غنچه‌ای دهان که بشارت که لعل او / در روزگار رسم مسیحا نهاده است
گر با او عشق بی زرگ سر کو می / گر سر گذشته هر که در آن پا نهاده است
دوری مکن ز صحبت دانا که روزگار / گنج مراد در دل دانا نهاده است

برد

میکنم ز شیخ بر سر کو خاوری
دین را به روی ساغر صهبا نهاده است

ایضا

با سگ او همه عمر آرزوست / بنده‌ام و همسر دردم آرزوست
هست ز جعد او دو هم ... / همره او داورم آرزوست
هست پری چهره انسان وگنا / همسری آن پری هم آرزوست
جنس وفا نی بجهان سالهاست / دارم و یک مشتریم آرزوست
او همه دو جهان هست و من / با همه زور آوری هم آرزوست
ساده گیرم این که با این بیکسی / از همه کس بهتری هم آرزوست
رفت ز دانی که هی گفتنی / در غم او چاره‌گری هم آرزوست
لاغرم لایق قربان چو هست / این همه تن پروری هم آرزوست

برد

دل ز دوست چو گفت آن پری
دلبری از قند در هم آرزوست

ایضا

هر که گیسو گشاده‌ای همه ... / جان خلقی بسته اندر دل شهری برباید
تا تو در ... و دگر مشکی نیاید / کاروان‌ها در عقب هر زلف بگشاید
عاشقان چند بیان بر سر شکسته عهد / لازم عهد تو آشفته که کس عهد نپاید
... و [illegible] دلبر او عادت شو ... / کاش ایام کسی چو تو فرزند بزاید

عارف از نقطهٔ موهوم دهان تو بسند — بر زاندیشه بسند در سر انگشت نگارند
حسن را منزل و لعلت شکرستان سوی اثر — شقه هم بر رخ زیبای تو [illegible]
عقل را پای طلب لنگ است میدان پیداست — عشق با آنکه درین مرحله گویی [illegible]
دل بر کان دهد آنکه که سحر شود دشمن — حکمی گر نه به پیشکش [illegible] نثارند

ورد

کاش لشکر از نخوابد که تغیر نزند
خاوری را که گهی بوده سپاهی گوید

ایضا

عارفان گر بظاهر [illegible] بشمرند — بر سرشت از سرشته خود سرزند
بار یابان بارگاه [illegible] شفا — کار داران عالم قدرند
صورت عشق با بود معنی — معنی وصل و وصف را صورتند
در حضر هم به سفر [illegible] سند — در حجاب ظهور [illegible] ند
بر حضور همیشه گوشه نشین — با بدان همیشه در سفرند
بر سخن از درون دلکم سخن سنجند — با خبر از جهان و بی خبرند
کف [illegible] گرچه کان [illegible] سیم — [illegible] لب گر نه [illegible] پر گهرند
پادشاهان ملک فقر و فنا — فخر تاج ملوک و فلک [illegible]

شهریاران شهر سیر سلوک — خاک پای جهان و تاج سرند
طالبان را براه راهنما — گمرهان را دست راهبرند

ورد

خاوری معرفت از آنان جوی
زانکه این فرقه قوم حق نگرند

ایضا

[illegible] سرشته نه بشرند — این گروهان نه غافلی دگرند
[illegible] چشند و شور کعبه [illegible] — [illegible] خشک و ترند
صدف حسن را همان گوهر — شجر عشق را همین ثمرند
[illegible] — پرده دوشیزه فلک [illegible]
لی از گرمه مهر نور [illegible] فزا — [illegible] باد [illegible]
غمزه شان تیر و چهره شان خورشید — مرهم رنج و [illegible] شکرند
هم بجام [illegible] حنظل — هم بکام مخالفان شکرند
بر حسابان فراق و شام وصال — صبح را شام و شام را سحرند
[illegible] — [illegible]

ورد

خاوری عاشق طلب کامیان
عشق را عجز و عقل را خطرند

ایضا

بندگان گرچه کم زخاک درند — لیک با عشق خواجه تاج سرند
کوی عشق است بندگان را جان — خواجگان را [illegible] نگرند
چون بفرمان عشق [illegible] — بنده و خواجه هر دو [illegible]
کاش این بندگان پرده نشین — پرده خواجگان [illegible]
بندگان [illegible] عجب است — خامه آن بندگان که [illegible]
خواجگان [illegible] — خامه آن خواجگان که [illegible]

ورد

خواجگانی که [illegible]
خاوری گونی از تو [illegible]

ایضا

از عشق تو [illegible] اند — آنان که خطا کار تو [illegible] اند
طرار دو زلف تو نه دلهای اسیران — از صحبت که این سلسله در بند گرانند
[illegible] در گوشه چشم [illegible] — این گوشه نشینان تو صاحب نظرانند
دل بشکسته هم [illegible] — مردان حرم [illegible] نگرانند

عشاق [illegible] — گردانه زبانند [illegible]
ای قافله [illegible] از چه شتابیم — زیرا که بره راهبران خسته اند

ورد

آنان که همی خاوری اندر ره مقصود
اندر ره [illegible] همسفر اند

ایضا

مبارک الله از ذات جهان مولود — که از وجود شریفش اختران مسعود
[illegible] — کمال ذات جهان از صفات این مولود
[illegible] — تجلیات جهان [illegible] مشهود
[illegible] ملکوت — این وجود مبارک [illegible]
[illegible] — [illegible] وجود
[illegible] — [illegible] مسعود
[illegible] — [illegible] مولود
جهان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] جهان — [illegible]

حساب معده هر آن بد که در شکار نظر بود | ز رنگ و رنگاران اسباب حرفی کاچه بود

وله

ستد از بخشش من خاوری بعهد ملک
عطیه بود این هم ز فضل رب ودود

ایضا

زراده در رسم یعنی از عدم بوجود | برای بنده سگی خسرو جهان محمود
نظام طلعت قطب فرحم نهادم دل | برای دیدن نور خیش چشم شود
هزار مرحله ز رنده کانه رسیده شد | هزار مرحله در بندگی مرا مقصود
هنوز نگفته ام تا تمام لکان خدای | بسی بسام عیارم بر بندگی فرمود
هزار طعنه به هر آن به درگاه رسیدم | بکف ناقصم از خوانده آفرین و درود
مرا زکه عقود و قسام نیست خبر | از آن نه دانم ادا سی از قیام قعود
اگر چه طفل و خود مرا گشاده و لی | چو نیست قدرت خدمت کنم نه مقصود
غلام زاده این درگهم از آن باشد | نژاد و کان جهانم دو صد هزار جسود

وله

ز لسان خود رسیم اگر فرزند خداش
برای بندگی خسرو جهان محمود

ایضا

عجب اگر د جهانی به تیغ غمزه شهید | عجب اگر که گریبان در پی قضیه درید

نگو نه با سر خاک کوی دوست نم | گویند وان عوض تو تا مرد کشند
نه حرف کس شنوم نه حدیث کس گویم | هر با خیال تو ام گو مجال گفت و شنید
گل دمیده ز دادم هوس جنس تو | رخ تو ام چو گلست و لب تو ام چو نبید

وله

مده بخاوری لب لطیف و عده وصل
کن و ده داش از انتظار و عده پلید

ایضا

درین بازار هر دلدار که مرگ فقد جان دارد | بهر کالا به رب اندر بازار خویش ان کار روان دارد
هوای دلبری اکنون مهی نامهربان دارد | نه ام دگر با دل بجز غصی آسمان دارد
نه از کشت این چه کشان حسب مثل | حیب انم که خود بخواست بسری در کمان دارد
ز نبش عاریمی را سری اخرمی تو ام | ازین حسرت جهانا صفه در آشیان دارد
دلم را مفلس بود و لی دان زانکه دل غم | با آن کو کشفر گردد و عالم داستان دارد
عبادت چون توان خواهش نبود از که | که خود ستاره در هر گوشه خندین ناتوان دارد
اگر جانان بود جان را بود خاصیتی باری | هر آنکس را که جانان نیست کی پروای جان دارد
گران سرگر انهای خفیر رد کند سویش | گرانش سر بسا دو هر که با سر گران دارد
بود فرقی که ابروی تر با تیغ شاه شد | گران با دشمنان خصمی دان آن با دوستان دارد

وله

نه باشد غیر ازان پی نشانم خاوری کرچه
فشانی هر که ره می خیزم از آن پی نشان دارد

ایضا

گرده ون کرده سی تمام داد | از چشم تو فتنه دام دارد
وصل تو بکام غیر کرده ون | با سر انتقام دارد
ناکام کسی که کام جوید | کنام کسی که کام دارد
من خسته و نام من زنشا | او شاه که صید رام دارد
عاشق و بو البوس رقیبان | او هوس کدام دارد
بود و دل بسر نرده گرد جدا | با زلکه انتقام دارد
دل بردو بخشم کرد عاشق | خونریز دو دسته احترام دارد
گندم مژه کان لطیف اندام | از مخاطن احترام دارد
از زلف کند ای تو حسابان | از چشم بلاسی تمام دارد
در چشم هزار خسرو بر نمک | از زلف هزار دام دارد

وله

روشن دل خاوری که دارد سی
از روی تو صبح و شام دارد

ایضا

چشم شوخت که گهی مهر و گهی کین دارد | نشانیست که یکانه بسا لهین دارد
چون نظیر اندر و دو رخته نه بینم چه عجب | گر بگوسی که فلان دیده خود بین دارد
مومن و مشرک در حضرت او مقبولند | جز دل که نه ایم چه این دارد
پری شیخ مهین رهبری از ره مطلب | که جهان حالت ایام نخستین دارد
جلوه او رسند رخ دین کرد چه مخواه | از دل خواه که مراتب جهان این دارد
دین و دل جان و سر اندر ره او منتظرند | از چه غارتگر ما این همه تسکین دارد
عاشق و رشک رقیبان چه عجب این عجبست | کان بت نازه عجم دلبر دیرین دارد
گر که عشاق ز رخ خوار تش این باشند | هر چه دارد دل او با دل مسکین دارد

وله

خاوری شعر تو کی قابل تحسین آمد
چون پسندیده همش ز تحسین دارد

ایضا

دل بجز از سر زلف تو کواهی دارد | دعوی سکنی نامه سیاهی دارد
رست از بت سر او دارمن اهو عیش | بس ازین نیست که این بنده گناهی دارد
غافل از آه تم گر خسک و تر اسمی نگه داشت | برق بنداشت که این دشت گیاهی دارد
بگهبان دل تقاضی همه محروم از دل | پادشاهیست که همزه سیاهی دارد

ای بسم نگشت از چه طرف دست دگر / وصف غمزه و دل ... کم آهی دارد
که رساند خبر از بنده بسلطان یارب / گرگدائی هوس حشمت شاهی دارد

وله — ایضا

ما من خاوری از بندگیم گشته ملول
کاش گویند فلان حال تباهی دارد

چون گدایان سر راه تو دل جا دارد / کاش پرسند از او تا چه تمنا دارد
... از پی تسخیر دل آخر بکشی / چند سیر چمن این سرو تماشا دارد
گر بدریا چو تو ... گذشت از دو جهان / می سزد تا که چنین گوهر یکتا دارد
مشو خجل گدا یان بگشاید لب خویش / که بگفتند ... لؤلؤ لالا دارد
بر طلب ... صورت نقش گشتند / آن پری بر رخ ... شکل چلیپا دارد
... پرده نشینی نه چنین خفا رسست / خوبرو هرکه بود شیوه خفا دارد
... چو بود ... / ... اگر ... دارد
... / رحمت ... تمنا دارد
... را که بردی زتو دگر رحم بکن / تا ز رحمی ... دارد
خاوری روزی امروز خراشش باد / هرکه امروز غمی روزی فردا دارد

وله — ایضا

خاوری روزی امروز خراشش باد
هرکه امروز غم روزی فردا دارد

دل در سر زلف ... چون کی گله دارد / ... چون کلاکه دارد ... سلسله دارد
داغ دلم از عشق تو پیداست ولیکن / ... دگر ... باطله دارد
گر راهبر گم شده کاشانه عجب نیست / گم کرده رهی ... که این قافله دارد
... در ... و من ... حسرت / چون جامه ... و فاصله دارد
... دل ... در سر زلف / این رشته ضعیف است و عجب حوصله دارد
از ... این ... / ... عجب نیست اگر آبله دارد

وله — ایضا

جان داد ... و ... باز
تا ... مقصود ... حوصله دارد

کالای ... یار ... ندارد / ... که ... ندارد
از بنده کی خواجه ... از آن است / ... ندارد
... است که ... یار / ... ندارد
... / از ... ندارد

پا به ... سلطنت ... شد / ... کامی دارد
... / ... انجامی دارد

وله — ایضا

خاوری ... هر دری ...
جای خواهان ... سرانجامی دارد

... / جان ... دل ... جان ...
... / ... اگر ...
... / ... دل ...
... / دل ... پریشانی ...
... / ... سر ...
... / ... دست ...
... / ... طوفان ...
... / ... فرمان ...

وله — ایضا

با فغان در ... خاوری دارد دگر
تا نوائی ... گوشی با فغان ...

دل سوال ... / ... آتش ...
... چشم ... / هرکه ... آتش ...
... / ... آتش ...
دل ... / ... آتش ...
... / ... آتش ...
... / از ... آتش ...
... / ... آتش ...
... / ... آتش ...

وله — ایضا

خاوری ... هم ...
... آتش ...

آن ... آتش ... / گر بود وصل دلش ... آتش ...
... / ... آتش ...
کی توان ... / چون توان گرد ... آتش ...
... / ... سهل است ... آتش ...

ای باد صبا گر پریشانی ما کن / در طره او جز تو کسی بار ندارد
پای دل من بسته آن طره و یکن / در دست از آن طره یکی تار ندارد

ایضا

از بهر تو جا نیست چه خاوری را / جایی که برای تو سزاوار ندارد

انصاف که سر یار هم از غاره ندارد / وان طره که جز من دگری یار ندارد
با آنکه کسی همدم او نیست بجز من / از یار من هم سر گفتار ندارد
چون دل برد و از بزم و کند کار بهانه / با عمر از دل من کار ندارد
خواهد که زنم بوسه بدوشش ولی از شرم / آن را که چنین اعتبار ندارد
گر دست بر اندام تو ساید کن انکار / آنکس که در آغوش تو شب بار ندارد
هر گز نشود از دست بگیر تو [illegible] کم / یک بوسه ز دل این همه انکار ندارد

ایضا

هر گشته چو خاوری اکنون نگاهی / چون چهره از آن قامت و رخسار ندارد

جام حبیب [illegible] داد و [illegible] نداد / حاکم که کام من آن داد و آن نداد
صاحب سرای گفت [illegible] / امروز کاه او که با همنشین نداد

دهقان نبود از سنن خود بهره نبرد / دهقان او چو کام دل نوشته همی نداد
در آن من نوشته جهار خود نصیب / آن نسخه خواند و با نفس و التیان نداد
در نسخه او در همه شد [illegible] سنج / بگرفت نسخه و بعوض یار گین نداد
تا کم نکشد از تو نه همین تو شکست / خادم جای از تو نه همین تا همین نداد
تحفه جواب از تو نه همین آن شکست / زهر هم بکام از تو نه همین تحسین نداد
اگر [illegible] را کرم نخواهد رود خود / آری خدا نخواهد کرم بیش از این نداد

ایضا

از جود دعا داده انعام خاوری / لیکن باقتضای امانت امین نداد

هیچکس را دلبر خود کام ناکامی نداد / یا همین کام دل ناکام کس ناکامی نداد
لقمه از [illegible] گفته و تا شیری نکرد / نامه از عاشقان برد و تقاضا [illegible] نداد
هم ز مظلومان تقاضا [illegible] نیشتری زد / هم رشتگان دو خار رفت و دشنامی نداد
[illegible] فرقت [illegible] درد و [illegible] نخورد / برد [illegible] از قبل یار او [illegible] نداد
روی او بود [illegible] گر گشتگان [illegible] شد / زلف او کام دل [illegible] شامی نداد
خون جان داده [illegible] حاصل ورحمی نکرد / تشنه سر برده [illegible] کنار دجله جامی نداد

سخن اگر [illegible] آفاق [illegible] بهشت / گلشنی جای [illegible] خوش بهشتش [illegible]
گر [illegible] حاصل [illegible] / هر اگر [illegible] باد [illegible]

ایضا

خاوری [illegible] در طلب از آب [illegible] / هر چه بود آن [illegible] لطافت و [illegible]

جای بنده تو خواهد هیچ کرد و بیکار / [illegible] اگر بود انصاف بر کرانه بنا کرد
در دلم بجانی خرید و داد [illegible] / در این معامله سودی که گر [illegible] رها کرد
چو خواهد به هنر [illegible] بنده هنر اول / بس است این هنر از بنده کر [illegible] وفا کرد
قمری جو بنده [illegible] لاله [illegible] زد / [illegible] خواهد [illegible] سخن [illegible] جفا کرد
اگر چه جمله جهان داشت حرم عشق لیکن / گذاشت [illegible] کرد
[illegible] اگر [illegible] قدم / [illegible] اگر [illegible] کرد
[illegible] طمع [illegible] / کسی که گوش بحرف [illegible] کرد
رقیب را در آتش خواستم [illegible] / گرفت [illegible] ز دوست [illegible] کرد
مشغول [illegible] اگر مدام [illegible] شاد / کنون چه بهره ز افسوس چون [illegible] کرد
دلم بسوخت بر احوال خاوری که ز حسرت / هر قدم که ز کوی تو رفت [illegible] کرد

[illegible] در راه تو [illegible] شد [illegible] کرد / کاش [illegible] ز دل [illegible] کرد
آن عزم که مرا بود وطن دامن گرد / آنکه [illegible] آمد و حیرانم کرد
آن شهرم که مرا بود [illegible] / آنکه از دست قضا آمد [illegible] کرد
دل و دین برد چو زلف تو [illegible] گشتم / گر پریشان شود آنکس که پریشانم کرد
[illegible] از شعبده ام حیران بود / طفلی آخر [illegible] شعبده [illegible] حیرانم کرد
عقل تا بود مرا [illegible] سر و سامانی بود / دولت عشق چنان بی سر و سامانم کرد
عاقل [illegible] عقده [illegible] گفتم / غیرت عشق از آن گفته پشیمانم کرد
سالها شد که صاحب دیوان کردم / اکنون [illegible] صاحب دیوانم کرد

ایضا

[illegible] خاوری از طبع [illegible] / جا کرد [illegible] طبع [illegible] کرد

سر برای [illegible] کرد / [illegible] عشق [illegible] قربانم کرد
آنچه [illegible] قصاب کند / [illegible] با دل [illegible] قربانم کرد
کرد قربان دل و [illegible] خویش / خواند و [illegible] آن دل قربان شد [illegible]
حاصل [illegible] این شد که [illegible] قربانی / عاقبت بر سر [illegible] قربانم کرد

خاوری این دل ویران شد و از عشق بتان
کاش ویران تر از این باد که ویرانه کرد

ایضاً

دو زلفش را که زیب دوش کردند / قبای تن صدوی هوش کردند
از آن گوشی که زیر حلقه زلف / از آن زلفی که زیب دوش کردند
بسی را رشته اندر پای بسته / بسی را حلقه اندر گوش کردند
نهان آن گوشه را رو غوده اند / که خون کوشکستان نوش کردند
از آن سنبل که برابر کشیدند / فلک را نیز سنبل نوش کردند
بتی را کز ناز جانشستان نیکث / رقیبان با تو من همدوش کردند
مهی را کز سر خسروان عار / گدایان زینت آغوش کردند
در آخر شحنه را زندان بباکت / خبر زان باکت توشا نوش کرده

ایضاً

جمالش خاوری شمعی شب افروز
چه غم گر شمع را خاموش کردند

دل بی عشق کسان دشمن ضرر است میکند / مجرمی را مجرمی دیگر شفاعت میکند
عشق در جنگ و فریب تو ز بیحکمت / فضل با انفعال دعوی شجاعت میکند

گر توکل نیست عزم کعبه مقصود چیست / عزم این ره هر که دارد استطاعت میکند
میرسد برق و فشار است هر یک خرمنی / تا چه در این دشت با این بی بضاعت میکند
داد و بستگر قابلیت هر کسی را در نهاد / باج بستگر دشه و دهقان زراعت میکند
خواجه میباید شناسد با بهر بنده ها / در ره هر حکمی که او هر کس اطاعت میکند
لطف افزون چون شده مانع فضول اری قلم / ز ارزش افزون میشود هر کو قناعت میکند
آنکه نام آن شفیع باشد و در روز حشر / تکیه بر رحمت و زاید طاعت میکند
شهر مسارم حال دره و دست شاد جهان / ناکی با ... ساعت ساعت میکند

ایضاً

پیشوای شهر را با خاوری فرقی که هست
این بخلوت معصیت آن در جماعت میکند

عاشق آن نیست که بر درد تحمل نکند / تا جفا مینه در عشق تو گل خندند
عاشق آن نیست که در راه طلب سر ننهد / چون اگر مسئله در دست تکامل نکند
گر بود از اثر باد خزانش خبری / گل دگر از غنچه سر باد به بلبل نکند
در خزان باد غمیل شود در سحری / من بر آنم که جفا غنچه با گل نکند
آنچه آن خار و آن چشمه که با دل / در چمن باد خزان با گل و سنبل نکند

دل ز سعد از تو شد ای بجز آن آری / این سر بخش که شد و به تحمل نکند
هست صیاد دگر از دل و ماند و زکار / باشکار افکن بگو که تغافل نکند
باد به وقت تظلم معنی انم گوشه / با من بیچاره ز ناز تعلل نکند

ایضاً

باید خاوری از جان و دل خویش طمع
یا طمع باز در آن خار و کاکل کند

هر گز نشد تو ای سرو چمن مسابق آید / خوش شد آمدت که بر روی دو مشتاق آید
کاش این نیز هر که از دست تو آمد گشت بسیط / ندیده ملتم انقد در که ز نیاز آید
خواست بسنگ صبا ای رقیب انداز / غافل از انکه تر از نیز مشتاق آید
هشته زلف تو تا اصل ز بردستی گوشت / فتنه آن پای نگذارد که در آفاق آید
تیغ ابروی تو پیوسته به خونم کشی است / شغله هم یکسر شود محی طاق آید
با هم آمیخته دارد لب تو شهد و شکر گشت / تا چه زین خوان کرم قسمت عشاق آید
خواجه برنده اگر خشم بگیرد هر گز / بنده از خواجه کجا در خور اشفاق آید

ایضاً

خاوری شد ز غیبت شهره دلشیرین سخنی
همه جا نام تو اش زینت اوراق آید

محرمی باید که پیغامی برد / نزد جانان نامه گمنامی برد
بنده را حوا می بخشت از احترام / در حریم ره بار احرامی برد
از دو چشمش نرمی سازد دعایان / از صفا تو را محضر جامی برد
با تن و جان و دل لبیک گو / بی مدرکاه دل دارم صبحی برد
هم در آن درگاه دگر نمی کند / هم برای خدام اکرامی برد
بار یابد چون در آن درگاه حرم / قصه از بی سر انجامی برد
عرض درویشی بساعدتی کند / درد ناکامی بحد کامی برد
ذکر کار آنجا رود از عاشقان / نامی از خون دل آشامی برد
نیست عاری کز نما ذکری کند / نیست ننگی گر ز نامی برد

ایضاً

خاوری را بار خواهش دوست
تحفه را عرض از خامی برد

عظیم گر ز هم دل که در بلا را می جست / هر یک افکند ولی صید دلم دامی جست
خود گرفتم که نیم در خور لطفی لیکن / میتوان نام دلم داد پیشنامی جست
ملت افکند ز کین گر دشش اما م نداد / گر ز صید من و تو کند ز دام می جست

تو گر گردیده از صحبت نیکان بدنامم — وای از بدنام که شوی همدم بدنامی چند

ایضا

امتحان خواست کند در غم عشقت دل را
دوری رفت که کوی تو گر کامی چند

از غمت اضطراب تا چند — ای جوهر حسن بشتاب تا چند
از خوشی دلی خراب است — ای جفت غم خراب تا چند
چشم تو بخواب ناز و مست — این در غضب که خواب تا چند
برگرد این غمزه تا کی دست — از خون دلم خضاب تا چند
در ظلمت شب شدیم گمراه — رخسار تو در نقاب تا چند
برد ای آفتاب و رای جبهه‌ای — این منت آفتاب تا چند
ای ترک مست کو خطا کا — این گردش ناصواب تا چند
در کام کسان شکر تا کی — در جام کسان شراب تا چند
آن عشرت شبها را تا کی — این محنت بی‌حساب تا چند
شاهنشه عادل است بر تخت — ای دوست با عتاب تا چند
با مدعی خسته ... تا کی — از خاوری اجتناب تا چند

زنهار تغافلهای هر لحظه خوش‌تر باشد — مبادا لعل آن [illegible] ناله از رقم اثر باشد
مدام اشک دلکان هر لحظه نقش بهتر باشد — بهانه در رویش [illegible] دیگر باشد
هر آن بار که کردی صید نیکشتی پروا — چه خواهی کرد ما مرغی که [illegible] بال و پر باشد
ندارم دست تا کی [illegible] عتابت را که چون آن — که از جور تو ام دستی مثل دستی بسر باشد
کند ترک جفا و رسم مهر و وفا تا [illegible] — نخواهم ناله من در دل او کارگر باشد
مبادا که از [illegible] سیل اشک چشم تر آید — سیاه خاشاک چون ماند چو طوفان [illegible]

ایضا

نکو نبود علاجی خاوری هجران جانان را
علاج درد هجران صبر میباشد اگر باشد

خوش آن دم [illegible] دل بیکس اگر [illegible] — جهانا [illegible] در دل یک دگر باشد
بود با مدعی یار [illegible] رفیقکان من — بود با بزم [illegible] هر زمان یک دگر باشد
بهر کس یار بود ادم دل آن دلربا کو من — بی جان وادنم [illegible] یک دگر باشد
عجب نابود [illegible] از فریاد [illegible] — که این باغ دگر [illegible] یک دگر باشد

ایضا

ز عشق خاوری او را [illegible]
چنین دانم که یار او شدن یک دگر باشد

آه دل هر کس ز غم یار بپا شد — هر خنجر [illegible] دار رسا شد
مقدر مکن جنس وفا را که همیشه — از مهر تو این گرمی بازار رسا شد
سر پنجه مکن [illegible] کند غمزه کفایت — خون [illegible] رسا شد
هرچند ترا [illegible] — غیر از تو مرا با دگری کار رسا شد
آه [illegible] زلف [illegible] — حرفی بود [illegible] اظهار رسا شد
[illegible] — ای وای [illegible] که [illegible] رسا شد
[illegible] — این نرگس [illegible] رسا شد

ایضا

تا دوستی اهل هوس هست مپندار
کز دوستی خاوریش عار رسا شد

کسان کو شد دل از عشق دلبر خون نخواهد شد — [illegible] در دل کارگر شد [illegible] نخواهد شد
[illegible] — [illegible] خون نخواهد شد
[illegible] — [illegible] نخواهد شد
نخواهد شد علاج درد [illegible] — [illegible] حسرت مجنون نخواهد شد
[illegible] — که گوئی چاره این درد [illegible] نخواهد شد

تو رفتی از دل و بعد از تو غیری [illegible] — [illegible] چو شد کاشانه مسکون نخواهد شد
دل از [illegible] تو اش چندان [illegible] — [illegible] ممنون نخواهد شد
[illegible] کردم — ولیکن چاره [illegible] نخواهد شد
ز احوال دگرگون و [illegible] — که [illegible] جهان [illegible] نخواهد شد
ندارم [illegible] — [illegible] افسون نخواهد شد
هوای [illegible] — ولی افسوس [illegible] بیرون نخواهد شد

ایضا

[illegible] خاوری هرگز
[illegible] نخواهد شد

[illegible] دل از غم [illegible] و جام شد — [illegible] عشق آن صنم [illegible] نام شد
[illegible] — [illegible] شام شد
[illegible] — [illegible] دام شد

ایضا

[illegible] خاوری [illegible]
[illegible] نام شد

[illegible] — [illegible]

غمش را ذوق میبایست تا کاکلان ادل … کنون در ناز کن چون جلوه در دستانی زد
تو چون داری هنوز از شوق جانبازی … مرغ اگر شده عشق تو دچون دست
نخواهد بود از امروز شادت بهره او را … شهید عشق اگر در حرف خون جانی زد
ازآن سینه از غم ناوک ناوک اندازان … هر آن ناوک که زد ویش بجان جانی زد
راست گر کنی خوی بدی را مشوی سینه … بها طعنه روزی بار را رحو فانی زد
بحرف غمزه ها رفت هنش تا دیش آید … گران تا آشنا در وز حرف آشنائی زد
بپای هرجا پیسا قی العجب شاید … که هم ساقی حلالی گفت وهم ساقی خوانی زد

[illegible]	چرا دگر هادی جلوه دل را داده در بیست که رای بر حی بر ده باسر فی جانی زد	[illegible]

با نوائی کی تو … حرف دانائی زند … گوش بر قول است اهر … بانی زد
کاش جانی حی چسبی کو میوش دید … کاش فی فی نخیبی که می آسی زند
خنده در شیرین لبان دقت سحر کوی کند … طعنه بر شاهد کان کار خود آرائی زد
تا کی و نیم منا زلک لعب سی زد … تا کی ستم هبینا چرخ مینائی زند
عشق هر بار بی شکیبی از شکیبائی کشد … عقل دم با ناتوانی از توانائی زند

کاش تو نخوانی که رفتارش بحرف نشست … در بر عشاق گمراه شد تو در ای زند
باید هر جانی ز طراز دلبری اگر تو داشت … بی که عشق باد و با معشوق هر جانی زند
رخ تو تا بیش زد در صحرای سر و زدگان … هر که عمل عاشق بر بام بسی ای زند
در چمن بسنگی که انداز دو بلبل باغبان … دست گلچین باز در فرقت انشانی زند

[illegible]	خاوری را جسته هی بالب جنت ولی چو که شد رخ از زمیان رنگ شانی زند	[illegible]

دل با زلف تو چون بر رخ گلها افتاد … رشته مهر جفا در کف دام افتاد
بعد از این باد پریشانی و ناکامی دل … کار چون با سر گیسوی تو خود کام افتاد
چو حرف مهری خط را اندر حی بر زبان … دل بیچاره از آن در خم خام افتاد
و چون خال سر زلف سیه ترکش … مرغ دل رفت پی دانه و در دام افتاد
بعد از این تا چکند طالع واژون که کند … کار دلدار و من از نامه بپیغام افتاد
دل که در هوس عمری بعث کرد تباه … رفت در میکده و ننگ سر انجام افتاد

[illegible]	خاوری کی بره عشق تواند رفتن زانکه از تا که زرد رنگ کام افتاد	[illegible]

داستی ای هم ادان آن با دختر دل بود … اگر ویران رخش با سوی او دل بود
جاجان از نگه جانان ره نمود وزدم دل … خود آستین … هم کمان با در خفل بود
در فراقم هم مرگ و درد وصال … در نشانه ای کاش گاه عشق شوخش بود
نرگس جادوی او ز دو رجش از شوخ بی … و ره دل سوی گرفتاری و گر داد بود
اگر گشتی تازه حاصل بود در راه عشق … دست تعنش هر که دانی در جاهل بود
در نشار راه جانان جان اغیار دم … و ره این هر باید و در ره غیرت این
در کلام سیا دکافغان از پی آزادگیست … و ره تا این بار ای ای آن جو سکین دل بود
بر سر با روح بی سکر شوم زلبش … گر شده را از مهتاب … دل بود

[illegible]	از ره و انده سرو جان دین رو آکره غدا باز مسکو چشم که محصب خاوری کامل بود	[illegible]

بهانه حرف سره و دل از انسان شنید … کان طعنه ها زهر که در آن بستان شنید
زان نوش لب که لعل لبش آب زندگی … دشنام اگر تو تیغ بود دستوان شنید
آب حیات تیغ بود در غمزه ای جان … از حرف تلخ از چو تو شیرین زبان شنید
آخر شدم آشنا رحو رازی عمر از ترحم … آن جو قیامگاه عمر ز لطف بیشان شنید

بار نگین که ماهر کم رهان شود … گر وکه صوتی از جرس کاروان شنید
بگر ضعیف نالم آخر کز ضعف … آن شکوه که او بش از ناتوان شنید

[illegible]	بود از برای زخم دل خاوری بعوض بوی گران و گیسوی عنبر فشان شنید	[illegible]

نخستین مرغ دل را تنگ شد … ز روشن پیش را رشک شد
مثال روی او تا نقش بستند … مثال چشم تا زر رشک شد
دهانش در تکلم تا نکر زد … وز گفتنیه کوه رنگ شد
لبانش در تبسم بر کشادند … بها احمد شکر بشکست
نگو این ناصف زکان کشیدند … لبی صف تا که کرنک شد
نچیر سیه لال نیشتر جفا زد … بحثم عاشقان نشتر رنگ شد
متاع جان و دل بکجا بود … رواج عشق و دین کم رنگ شد
بیک کوششی بسی گشت اند … بیک جنبش بسی پشت بیک شد
نجان در منه چون انصاف شد … دل عشاق را کمر شکسته شد
فریدون زمان غضنفر شاه … که از فرش فلک را رنگ شد

شهنشاهی که تا دید تا جنبش | بفرق خسروان افسر شکسته

دو چشمش خاوری راست کرده
خمار او بکف ساغر شکسته
ایضا

دلبر ترسا زدر مست و خرامان رسید | ای دل کفر آشنا وقت ایمان رسید
سخت بکر کز عتاب تلب مسیح لبم | حرفی ازان لب بگفت تا لب جان رسید
گفتم از اندیشه اش بس بود آب چشم | سهل نباشد کنون کار بطوفان رسید
ای دل از جور او دامن صحرا گرفت | دست من از دست او سوی گریبان رسید

ازپی دو ابروی تنگ فضاست شهر
خاور را همی وقت بیابان رسید
ایضا

دل که می از جام عشق آن پسر خواهد کشید | داغ آن سرگشته خود در سر خواهد کشید
بانه چشم سرخم آن سرو سرکش پا بپای | سر نهادم که ازین بار سر خواهد کشید
بارها چندان دم از پی سرگشته دل | داغ آن هر جا نشین در سر خواهد کشید
اول عشق است و جای اشک خون آمد ز رو | چار عشق او این چشم تر خواهد کشید
آگهی دارد دل من از دل آن سنگدل | بی ندانم چند آه بی اثر خواهد کشید

کشت خلقی را اگر زده که و ساغر کشتر | چون کشند کرباده دشت تا سحر خواهد کشید
چند روی خود و بار باب هوس خواهد نمود | گل ز تیغ بر تیغ بر اهل نظر خواهد کشید
منعش باید لیکن از ساغر کشیدن باز | زانکه در غم تو زین پس بیشتر خواهد کشید

خاوری او را ز قتل من بود ننگ و مرا
این هوس در دل که کی تیغ از کمر خواهد کشید
ایضا

چه راه بود که آمد بچشم اول کار | گرا و لعین بدمش از نام از رفتار
زدنه کامی عارا ... ی جامی | سخنه کامی دست امی کشیده زکار
نزید و عکسی ازان جاو و سوختم رواق | نخورده جامی ازان باده ساختم بکار
فلک بعرصه تن و تنی سخته عنان | جهان بخرمن من اشتری گسسته مهار
مخواه بهره زشبی که آسمان بکین | مدار چشم نیکی که آسمان طرار
سخواب راحتی و غافلی که در همه عمر | حساب عمر تو را چشم اختران بیدار
نخسته بار مراقب زخب از راحی | نخته نقش بیاسب حریف ناهموار
بخواه عشق که دشوار او همه آسان | مخواه عقل که آسان او همه دشوار
بسی است داوری خاوری ز شام فراق | خدا کند بنقشه داوری روز شمار

بده اگر عوض باده نیست دستار
که عقوبت سجاده سراست و دستار
ایضا

مترس زاهدن که سافا می ده | مسافی ز خرابات مست با ما را
ز لب لطف توان بست دست جلوه حسن | ز می چند توان کرد فصل بهار
بخون کشتی تن عریان من زهی شرف | نشان کمی دل ریان من زهی مقدار
شدم بعشق تو مشهور در زمانه و حیف | که با منی تو جو دور زمانه گرفتار
جان بچشم که مارا چگونه کرد اسیر | ندیده ام غزالی بخواب شیر شکار
اگر بجرم تو ام هست رو خوشم بکمان | که شنوم ز کمت حرفی از پس دیوار
بغیر لطف و ما ماستم جان آید | که خصم طالب حسم است و ما ره دیدار

دلم ز دزد ایمان خاور بسبب که دوست
ز زلف بسته حلقها ز گیسوان زنار
ایضا

دل با جوان بست در میسر | چه توان کرد شد چنین تقدیر
خواهم از دامن تو دارم دست | تکیم عشق بست دامنگیر
هر که دو جوان ز عشق و دیرا | کرد عشق تو در جوانی پیر

تیغ زکش کش که عشق را | کشتن او لی است کرچه تقصیر
بند کش کو کرتوی صیاد | جای ذکر نیست و دو نخچیر
تاب زلف تو منفعتش و در نه | دل دیوانه بکسید زنجیر
وصد دام غرق خون جدا از دست | کشته چون در کف فلک شمشیر
در فراق و جفت جوصت بعدل گانه | ابتلات چشم بنده است عالم گیر

خاوری دور از تو در ناله
لیک نبود ناله اش تاثیر
ایضا

داغ اجرا ما اهل ما درین جوشتر | تو خواهم مردی باری در ران باز تیغ چشتر
نگان کرد ز دست از خاک هم آرامگاه اوله | سخن گر از لب دشنام هم از ذوق نیشتر
چو باشد پیر ازشت تو مرگ از زندگانی هم | چو باشد جام از دست تو زهر از انگبین خوشتر
سخان درد تو پنهان به دلی کر آشکار دلی | بدل داغ تو باشد خوشتر دلی کر بسین خوشتر
کشتی خنجر زنا زو رحمت آری باز بر زخم | جفت خنجر کشیدن خوشتر دلی کشتن زنی خوشتر
هر آن نگان کران مژگان کش در سینه ام پنهان | نگه دارد دلم از جان بی فاش این حی جوشتر
بفرق تا گذاری با اگر از خاک راه او بی | نقش بر آری دست اگر از آستین خوشتر

در اول مهربان بود و آخر سرگران گشتم — گو مارا امتحان خوش گفت از آن جان خوشتر
روا نبود رخان اندوهگین و شادمان گشتن — تو باشی شادمان و خاوری اندوهگین خوشتر

وله — ایضاً
حدیث بستانی هست از افسانه کمتر
وده خانه آتش در کوست از بتکانه کمتر

دل ار سوزد کی پروانه از کاشانه کمتر — نشاط ار شد درین کاشانه از پروانه کمتر
[illegible] — ز دور [illegible] [illegible]
[illegible] — که ای عاقل [illegible] بود [illegible]
حدیثی گو کی در دانه از گنجینه بیرون — نگاهی کن کی [illegible] از [illegible]
ز بس جانانه جمعه دی شکستی [illegible] — کنون شد نوبت جان من پیمانه کمتر
جان و ران ز جور دل که [illegible] — خراب آلوده ار کردی از ویرانه کمتر
مخور غم گر [illegible] آمد ز [illegible] — چه نقصان از [illegible] گنجینه در دانه کمتر

وله — ایضاً
ز لعلش جانم محروم خاوری دست تو محروم
[illegible] زین [illegible] که [illegible] کمتر

تشنه لب سوختم از شوق تو آبی آخر — ور ده آب حرام است سرابی آخر
مدعی کردی [illegible] ز [illegible] خویش — این [illegible] ز [illegible] آخر

غنچه آید [illegible] تو شتابی آید دست — چشم دارد [illegible] تو [illegible] آخر
دلفگارم از آن دیده نگاهی گاهی — در [illegible] از آن شیشه [illegible] آخر
[illegible] روشن شده ای [illegible] — تشنه [illegible] شده ای [illegible] آخر
با [illegible] بحث [illegible] — [illegible] آخر

وله — ایضاً
خاوری [illegible] زلعلت [illegible]
میل دارد اگر [illegible] آخر

[illegible] که من دل و هم [illegible] دگر — ولی اگر تو [illegible] کشور دگر
[illegible] — که مرگ امان ندهد تا برآورم سر دگر
دلم ز زلف تو الفت گرفت و رست ار [illegible] — چو کافری که [illegible] کافر دگر
[illegible] — من آن نیم که [illegible] دگر
ز خاک کوی تو ای دوست [illegible] — ز زخم تیغ تو خواهم [illegible] دگر
ز هجر مردم و دارم [illegible] کوی تو [illegible] — روا مدار که [illegible] دگر
[illegible] — ز هر دری که برانی [illegible] دگر
[illegible] — [illegible] که ز پی سر [illegible] دگر

وله — ایضاً
باز سرخوش گشته از جام دگر
باز [illegible] دل گفت [illegible] دگر

[illegible] — کاش بودی [illegible] دگر
عشق او آمد سرانجامی مرا — بی سرانجامی [illegible] دگر
دل ز [illegible] و شام [illegible] — [illegible] دگر
[illegible] — [illegible] دگر
[illegible] — گر [illegible] دگر

وله — ایضاً
خاوری [illegible]
شاد باش اکنون [illegible] دگر

[illegible]

ز دو دری آن [illegible] — دل [illegible]
قد تو چو [illegible] — قد تو چو [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

وله — ایضاً
ساقیا [illegible] است امروز
[illegible] شده نوبت جام است امروز

صبح نوبت زن میخانه [illegible] — [illegible] است امروز
[illegible] که می بود [illegible] — [illegible] که مرا [illegible] است امروز
[illegible] آسایش [illegible] — [illegible] است امروز
[illegible] — [illegible] حرام است [illegible] است امروز
گفت زاهد [illegible] — [illegible] حرام است امروز
شیخ را گوی [illegible] — [illegible] حرام است امروز
[illegible] — [illegible] است امروز
[illegible] — [illegible] است امروز
[illegible] — [illegible] است امروز
[illegible] — [illegible] است امروز

خاوری روزه شد و نوبت مستی بگذشت
نوبت میکده و شرب مدام است امروز

شده ای خال تو بر رو ره دستانم باز
کرده کار تو بسحر تازه دستانم باز

شده در خانه دل در کف اهرمن بود
جا به اکنون شد اندر کف سلیمانم باز

شده بودم و از خواجه گر زلف بشستم
آمدم باز و از آن کرد پشیمانم باز

مدتی ای که شدم بر در رضوت می زدم
شد بهره به در کاه تو دربانم باز

گر قدم گشتی و ای خون رخ گشتم
در مهر و مهر تو قابل احسانم باز

باز بردی دل این حیران مهر انسنه
که چو زان رخ زیبای تو حیرانم باز

دانم آتش که تو دل به چه سان کرد علاج
گر رسد دست تا زلف پریشانم باز

خاوری دور ز دیدار تو دردی دارد
درد دلفرسست که بی طالب درمانم باز

شکر به که غمت کرد پریشانم باز
تشنه دل شد و آن غمزه دشنام باز

مدتی چنین تو پای جدا مانم بود
این زمان عشق تو بنموده ز گریبانم باز

دل که بی یاد تو در سینه همی پروردم
خون شده از عشق تو و در پشت بدامانم

باز با آنچه جهان شکنها که تراست
دست پیش آر که من طالب جانم باز

باز با آنچه حرم کشی که تراست
تیغ بردار که من بسته فرمانم باز

دیر گاهیست که بی یاد تو دل ویرانست
باشد اندر پی آبادی ویرانم باز

باز از چهره همان تازه گلستانی تو
هم از آن همان مرغ خوش الحانم باز

تو همان چشمه مخمور غزالان چمن
من همان خاوری مست غزلخوانم باز

دلبرم بر عارض خود زلف چوگان کرده باز
وین دل آشفته زان چوگان پریشان کرده باز

دامنت تا پای لیلی را دست و جیر برد
شکر بنده عید آمد تازه ایمان کرده باز

سر فرازم ساخت آن یوسف رخ
دیده‌ام را همچو چشم پیر کنعان کرده باز

تا رسید اندر مشامم بویی از پیراهنش
بر رخم گویا دری از خلد رضوان کرده باز

جان فدای آن مبارک تن که از رامش هنی
مرده صد ساله را در کالبد جان کرده باز

در برا از نشر شمیم شامه جانم تازه شد
چهره فرخنده و قدش دیده حیران کرده باز

خاوری را داد بوسی از لب جان پرورش
مرده بودم زنده‌ام زان آب حیوان کرده باز

خط بر رخت دمید و منم با خطت هنوز
من عهد تازه کرده و تو همان گسل هنوز

گفتم بخانه دل او نزد مشکنم
من بشکل آن نااید استکل هنوز

بودم همسفر من و دل در طریق عشق
آن بررده منزل و من با گل هنوز

وادی بیاد خاک شهیدت حرم عشق
آیا کز دی از چه گناهش بحل هنوز

دانست هم یحتاج به خواست کرد
کو مذ زدی خاوری هم منفعل هنوز

هم داد ولب جان بو العوس بوس
هم خورده به حسرت من افسوس

زد طعنه بگلها نازنست
بر خرمها و بر طاوس

ننگ دمست بهر جانان در
شمعی رخشان میان فانوس

در کوی جانان بوای عشاق
برنا م حرم صدای ناقوس

با دل که وعده داد ان کو
کاری که بداد کار افسوس

بدا است که اشتمام او جست
گفتند اگر بشهر جاسوس

کشت اسیدوار عشا بر
آخا وری از لوک شت ناموس

مرغ آن لب سیراب از آن خراب مپرس
نشان تاب دلم گشته در سراب مپرس

جان شعل و زناست عشق گوی
جان بچشم و ز گفت شراب مپرس

اگر جواب زهجران دهی سؤال مخواه
و گر سؤال ز هجران کنی جواب مپرس

جان بعده و زلفش زناستی گوی
جان بعجز و زرفتار ناصواب مپرس

کرم را بحساب گناه و کار چه کار
اگر عنایت تو کار را ز حساب مپرس

بخواه مطرب و از صوت عندلیب گوی
ببار رشحه و از حسن آفتاب مپرس

جان نبات و ستاره خاوری و زعشق
نثار شکر با فلک خراب مپرس

داد و صید دلم را ز چه با او در قفس
مرغ دست آموز را کس کی دیدها در قفس

از فنا طرفش لیست اگر مرغ دلم
بال و پر تا کرده بیرون داشت باو در قفس

کو نیا جای صید و گیری چو مذکه با
[illegible] و صیاد از دامان صحرا در قفس

تا ز نیم رخشا رانت بر سر و رم
گلشنی از حسرت شاخ حست بید در قفس

وصل صیاد هم بود بهتر ز گلشن خاوری
کی کنم پرواز گلشن را شیا در قفس

سرم به یاد تو خرم ولیک جان مدهوش … دلم به ذکر تو گویا ولیک لب خاموش

تو در دوانی و دل باز از پیت فغان … تو در حدیثی و لب باز از غمت بخروش

دلم ز تیغ تو چاک و هنوز جان در شوق … تنم ز راه تو خاک و هنوز خون در جوش

ز ما نمانده اثر جز خیالی اندر چشم … ز ما نمانده نشان جز حدیثی اندر گوش

هنوز بند وفایت نهاده ام بر پای … هنوز بار رضایت گرفته ام بر دوش

جفای دوست ز رو دست جا هم کو کان … وفای عشق که بگذشت دامنم گو خوش

طبیب بر سر بالین و درد صد درمان … رقیب در پس دیوار و یار در آغوش

مسلم است که هر رنج در مقابل گنج … مقرر است که هر نیش در برابر نوش

مگس چو دید که گفتار تو چو مور بگرد آب … تو با ز سر شکر نهاده ز سر نوش

نهاده نام مسیا لا العشق نام ترا … نکو نهاده آفت عقل است عشق آبادوش

تو گو اشتهر ز مستی جاودانه است ز نوش … ز این گناه ز ساقی به جرم باده فروش

از زلف مشکفام سیه کرده ام دوش … ز زلف مشک سیاه و لوش شد و خطا سیه فروش

جز مهر چهره تو و سرو قدت که دید … مهری سفید چهره و سروی سیاه پوش

از آن سفید چهره سیه روزگار گشت … وز آن سیاه جامه شده کار زار تو خوش

صبحی ز گیسوان پریشان تو تاب … ظلمی ز مهر و ماه ز سینه پوش تو چو خوش

گیرم به فرق موی پریشان کنند ری … بشنیده ام سیاه چو شد بان سرو کش

زلفت عبیر بوی و خالت عبیر بوی … زلفت سیاه بخش و لعلت سیاه پوش

از آن عبیر … به پیشم … وز آن سیاه جامه نمایند خرد و کش

گویا که حرفی از لب خاموش او شنید … زیرا که خاوری شد از گفتگو خموش

اشکی که ز دیده ریخت چشم دوش … امروز تو در کشیده در گوش

من خسته و اوست مرهم ریش … من تشنه و اوست چشمه نوش

هم پای کسی شکسته بر بست … هم روی شکر نهاده سرپوش

درد تو همیشه ام مسالین … یاد تو نهاده ام در آغوش

هم از تو گرده و در شهم جان … هم یاد تو برده از سرم هوش

هم از تو ملوک دهر مشهور … هم از تو گدای شهر مدهوش

بند تو نهاده اندر پای … بار تو گرفته اندر دوش

بر روی تو چشم من همه چشم … بر قول تو هوش من همه گوش

دوش از تو شنیده ام حرفی … کامروز نشسته ام خموش

گر فاش شود شمرد غلط … حرف تو نهفته و فراموش

دو وار شد خاوری که دانست … تا آتش سینه برزند جوش

نخواهد ز تیغ مدعی غم غمان سر وش … نهد آن سینه را انگه بعیان بگذر در دوش

تو خط سرزد بر رخسارش نگهبان گشت بر دوش … ز گیسو چهر برکان ز گیسو تیغ ابرو دش

سهل ای دل کاخ غم گر مدعا ز کو ... … چه حالست این که در محفل مرا بنشسته ...

ببینش او گر امروز حرفی گفته اندر … که خواموشی است اشتیاق و لعل ...

نه مدهم بدوش با دوش جز لو گرش … لی عذر بد لعلم نشان بر غم سر بر او بوش

ز برپای او رقیبان چشمه از شادی ... … ان آهنگ بر قصد دو زلف عنبرین گوش

کنند شاد را ماندگاه چشم اندازی … چو اندر گردن دلها فتد خم داد گیسوش

شنیدم شاه جهان فتحعلی شاه آنکه با ما شد … قدر حرفی نشنود رش قضا ز دوری زاری

با فغان چشم افغان ز خدنگ مژه بر دلها … نالش چشم بر کان از کمان ابروی بر دوش

روان ساز فغان هشیار مهم خاوری اکنون … بلست زن چو چشم شود ای قد دلدوش

بسکه بر این اوکشته لطف از قد نوش … او ساز در سر تو ای شی سرکشش

هوای سر زلفش دلم از سینه گریخت … زد غلط کرده و در افتاد و بجای دهنش

ناوک غمزه خوبان بی کسیده مکان … اکنون فرصت شده غمزه تا ناوک قلمش

خورد از خون مرا با وصالش ترسم … که بخون دگران تشنه کند خون بیمش

خاطر است نقاش بی ان از ناز چشم … مستی ان با قفس ان بخشد نظر دست چشمش

عقده در دل افکند موی گره در گردنش … شیخ غم شکند زلف شکن در شکنش

خاوری نا قد و رخسار ترا دید بخواب … بخشد دیده و خطا ره سرو و سمنش

بت هر جا هم جوهره و با سیم در آتش … از آن ترسم که شهری آید و گرد سر راهش

یوسف اشتیام عشق را بنگر که ماش ایران … گر آزاد و زلیخا را فکنت انداخت در چاهش

دو رخ دارد و من غیرت مورشان خورده ام … فلک را گو نتازد دیگر از خورشید و از ماهش

منم شاه خوبی شهی خلوت گزین دارم … گر فر با دشاهان است دربانی درگاهش

حذر از خاوری ای سرو سرکش ساکنی تا کی
چه خواهد کرد با قد بلند دست کوتاهش

نگر ز جامه خواب سحر که رستنش
از رنگ خواب چهره چو آئینه شستنش
پیوسته وسمه بر ابرو کشادن
آن تارهای موی به شانه ساختن
هم موی دو رسته ز ابروی کندنش
آن تابها در رشته لعل رخ فکندنش
آن خالهای لعل رخسار سودنش
آن خالها بچهره مناسب گذاشتن
آن زیور حلی بسر در فکندنش
وانگه طعنه خنده ز مشاطه کردنش
از جامه دار جشم دگر جامه خواستن
آن در برگزیده جامه بتن راست ساختن

وان ناز بی حساب که آید بعقدنش
آئینه جمال در دست دیدنش
همواره شانه بر سر گیسو کشیدنش
وان جعدهای زلف معنبر چیدنش
هم تار عنبرینه ز گیسو بریدنش
معطر نمودن دل بر گلشنش
وان عطرهای خوش بگیسو فکندنش
وان سرمه‌ها که در بادام کشیدنش
وان گوشواره گوشه گوش آویختن
مشاطه در نشیمن که خریدنش
وان جامه‌ها مناسب هم برگزیدنش
وانگه بناز در بر عاشق دویدنش

آن عقده‌های زلف بعشاق وادنش
وز کوی عشق چمن فروشی نمودنش
آن دیدن رقیب ز دزدیده [illegible]

وز گوشه‌های چشم مشتاق دیدنش
پنهان دادن نهانی و از دیدن [illegible]
وز شرم رنگ از رخ [illegible] پریدنش

این عجز خاوری بتمنای بوسه‌اش
وان لعل آبدار به دندان گزیدنش

این پشت دست بین که در آمد بدیدنش
خوشش حالتیست لطف بهارش چکیدنش
دیدی تفضل عاشق بشادی نمودنش
سرگشته بر درم از بی بوسی [illegible]
بردل جان و از پی او گرم تا چمن
بگذار دست بر دل بیباک مدعی
دل در طریق عشق بمقصد رسید و [illegible]
از فرهی شیخ بدو رخ نماند جای
چوگان پشت خاوری و گوی کودکان

در مرغزار حسن چو آهو چریدنش
خوش شد از آن نسیم که بر دو ز دیدنش
بنگر برگ عنبر گریبان دریدنش
بنگر بناز کردن و در پس کشیدنش
وان حرفهای سرد ز هر کس شنیدنش
پیداست میل هر کسی از دل طپیدنش
مشکل بود به افسون ز مطلب رهیدنش
[illegible] بر در دویدنش
آخر نگار آمد این قد خمیدنش

آن ترک مست بین و نگه ترکشی کشش
آن بوزه کشیدن و دامن گرز دلش
آن قصد صید کردن و جر دن شتافتن
آن سوی صید دیدن و آن اسب تاختن
آن صید ناتوان بنظر اگر بسته [illegible]
زین صید ناتوان که بخبر بسته در کنار
تا چند ای رقیب کنی منعم از رخت
در قید او هراسنده دل سرو در رواست

وان جامه‌های تنگ و میان تنگ بستنش
وان جلوه با و رفتن و چون برق جستنش
وان زین بر اسب بستن و بر زین نشستنش
وان تیغ برکشیدن و آن صید خستنش
وان تیغ خونچکان و بخون دست شستنش
معلوم گشت کشته چنان کشتنش
صیدی شده ام که نتوانم شکستنش
الا بمرگ رستن و از قید رستنش

بر وی همیشه سرو سهی خاوری ز باغ
آن سرو ناز بین و ز خرگاه جستنش

بنگر بخاوری و سخن بغز گفتنش
محرم بشعر و گفت گوشم سخن ز [illegible]
گر لب بش گشت لعل بیک شده مرا
مژگان باو خدمت فراشی در [illegible]

دشنام در جواب ایشان لب شستنش
از محرمی گذشتم و این را گفتنش
در برگ غنچه از ژاله دردانه سفتنش
بنگر بآب ریختن و خاک رفتنش

ترسم که بی رخ تو کویت ز خون من
شهانه بلبل از گل رویت ز گل رسید

زخمی بخورده ام که توانم نهفتنش
گل هم بباغ منت [illegible] گل شکفتنش

تا در کمین رقیب کمان خاوریست
کی ممکن است تا تو در آغوش خفتنش

جان بود کز دری داری نگاه بوده
گنج جهالی در مقام هستی آباد [illegible]
راه صحرای عشق از خاکساری کم کن
پیش چوگان تو ای [illegible]
در دو فنا در دستان چون صید دشت
لایق باین باشد لطف حسن دلکش
یک تماشا تم جیبا جلوه بی پرده کن
یا بپرس از گریه من با نداری آتش
چون زلطف اندر وفا با خوبان
گرچه پیدا تم نداری پرده [illegible]

چند سر گردان چنین بپیچد هم آسوده
بی رخ خواهی در هوای هستی بیهوده
قرب میجویی بشه بر بندی افزوده
در نگه گوئی حوادث تا تن فرسوده
در جفا با دشمنان چون شیر خشم آلوده
که خشم آور به تن کارم بخشوده
سخت رنجوریم طبیبا چاره فرموده
یا چه درد آن تخشیم از بی سر دوده
ساقی بی پرده بین ساغری پیموده
شوق از آشیان بال و پری گشوده

خشگین می آید ای دل جان کف استاده باش
زندگی را کن وداع و مرگ را آماده باش

دوست چون دلداده خواهد باش دلداده ولی — یار چون افتاده خواهد هم تو افتاده باش
آشنای او شو و از هر دلی بیگانه گرد — مبتلای او شو و از هر غمی آزاده باش
کنج خلوت چو عارف گوشه ای را گزین — رنج میخواهی چو زاهد پیرو سجاده باش
راه در میخانه میخواهی رفیق خوش شو — صحبت ما خواهی چو حریف باده باش
گر نداری از مقیمان حرم اذن دخول — اذن اگر دربان دهد بیرون در استاده باش

گر به دنیا افکند دست خاوری غمگین مشو
دل فراغان بسته خواه و تن بطوفان داده باش

گر چه از جمعیت دل شد پریشان کاکلش — لیک کی از دلبری گردد پشیمان کاکلش
لیک در هر تار او باشد هزاران دل اسیر — از گرانی هر زمان افتد به دامان کاکلش
اشک ما سینه و دل از کف هر سو روان — گر چه در زیر کله گردد پنهان کاکلش
کار دیگر نیست او را روز و شب جز دلبری — با سر زلفش همانا شد همان کاکلش
تا زده گرد دهان بشکافتن زنخ و ناف — راست پنداری که آشفته پریشان کاکلش

چو گره خوری شد به لبهای پریشان کرده ام — زان سبب آن سر شود دم پریشان کاکلش

پیکر خاور به یکسیه به لطف دست او زیر خیز
خاوری را آزرده از غربت افغان کاکلش

افغان که نیست از این زمانه در آفاق — کسی که آید از او بوی مردمی و وفاق
مشو به در که خسی هر روز کار ذلیل — مخور فریب ملمع که طاق و نقش رواق
که نیست بودن مقدار و ساده بودن ذوق — به از نقوش رواق و برازندی طاق
کسب رزق مکوش انقدر که روز ازل — قرار رزق ترا داده قاسم الارزاق
مو الفانم دایم براستی گویند — که پیش ما چو تو خود در زمره عشاق
سفر گزین ز وطن تا کی گرفتاری — الی محبت رشکت ولی مدد فراق
بر موالف وز نزد می نگفته عزیز — ز رشک دگو نکت عشاق در حجاز و عراق
مباش جفت غم و دل به دلبری مسپار — مدار بی تمیشل و در نکونی طاق

ز رشک آن تو سزاوار خاوری بکس
ز عاشقان تو گر زان خاوری مشتاق

ای تیغ بید مرغ تو تن گرده چاک چاک — برانده ساخ تیغ تو خونم دمی فداک

یک ارزنده ای من ز تو حاصل نشد لعل عشق — خرانک آرزوی ترا در دل ام مخاک
انگلم نور و از سنت رخنه تا سمک — ایم کشیده از جوست مشعله تا سمک
خوبان جمعیت سرا سر ز جان اسرف — وزان جمعیت شده سرا با نور پاک
گر شعر مستند سخانت مدار رسم — ور تیغ منعیند بغرقت مدار باک
داری سیاه حلقه زده گرد آفتاب — آن زلف تا مدار بر آن روی تابناک
رشکم لزرگ از لبت مسیحی — آن لب چو در عتاب در آید بشوم هلاک
دل تنگ از نوای حجاز هم در عراق — خرم هوای هند و خوشا نغمه های راک

زین بعد خاوری مطلب مستی از شراب
کز انفعال بر بخت خاک آبروی تاک

اگر ز دگر عفت از سینه تنگ — شتابم از پیش فرسنگ فرسنگ
غمت را دل ز جان باشد خریدار — کسی کی دیده عاشق شیشه بر سنگ
سگت آنی اگر گویم در صلح — بصلح آیم اگر داری سر جنگ
ز از زندگی دارم بسی فخر — مرا از خواجه گی داری بسی ننگ
شبهای یک عنایم ز حورت — همی از ناله ام تا لب شب آهنگ

ز خط روت صفا گرفت اگر چه — نمیکرد صفا آینه از زنگ

کجا منزل وصلت رسد دلی
منازل صعب و پای خاوری لنگ

میان و زلفش با کمر گرشاست و سیل — نگیش آیت والنجم و دیگری واللیل
فزازان آن معنی جرع او چنینش در — بدان مثال که اندر یمن طلوع سهیل
هم اوست ذات قدیم و وجود هم قدوش — هم اوست اصل وجود و ظهور جمله طفیل
باین عقول شناسایش با آن ما — که افتاب نگر جلی کنند بجز تکحیل
فسیل کار ز نقش اگر هزاران موج — دلیل بنده وی خالقش اگر هزاران خیل
ز جا نخسته از لطف ای صمد صد دهر — دلم چو سنگ گرانست ور کند رکه سیل
بحوال درسا ونه نگردم ای شیخ — من و نوای رباب و نو و تماشی کسیل

بخود اگرش مجسم به فضایل و حسن
همین عجب که باخاوری ندارد میل

گشته هم پا به دامان عشق و اصل شد ابرار — بنا نم ره و نو بر ان کنج حاصل شد روزی
نه دل ورنه احسانی نه سر در شید ساده — بخانه ای قسمت احسانم هوای قسمت ساده ام

بسکه گویم چه کنی آنچه کنی گر بندانی مرادم / خطا کاری عطا خواهم که نه کاری بشانم

نداند هستی ای ذات نایاب استغفر الله / تو ئی مقصود از کفرم تو ئی مطلب ز ایمانم

دو دریا از اگر سر چون تو ام خستن از دو / که از روز ازل بندی بیاستی ز احسانم

لب جانم رسید و شوق صحبت همچنان باقی / چو خواهم مرد باری مشتی که بر جانم

اگر از نقش مرسی چو دود ای برخیزم / و گر از عقل مسکوئی چو مجنون زندانم

پلنگ بسته آهنگم چه باک از کمین دد ام / نهنگ بحر آشامم چه بیم از موج طوفانم

کنی با خاوری جوری که کافر با روا نبود / تو باری کافرم دان گر نبیندانی مسلمانم

منزل او در دل و ویران از و کاشانه‌ام
دشمن جانم شد است این میهمان در خانه‌ام

من نه از آن لطف با بیگانگان افزون کنند / خود دگر گفتم نیستم من آشنا بیگانه‌ام

با کسی بر قصه بر خسته ام گوشی نداد / با دوست کردم اگر با دی شنید افسانه‌ام

رفت دل از سینه و شوخ نگفت از دهان / باز بیرون رفت این دیوانه از ویرانه‌ام

عشوه و دیوانه چون جا کرد در عاقل بخانه / آن پری جا کرده اکنون در دل دیوانه‌ام

مست و دیوانه آن گل رخسار و لعل دو بدن / خاوری از ... خواب و نه ... در خانه‌ام

شمع را بر گرد سر پروانه چون گردید سوخت
خاوری در سوختن من کمتر از پروانه‌ام

غیر مهر او نه اندیشه در سینه‌ام / باز آن نامهربان در سینه دارد کینه‌ام

نیز مژگان تو در دل چند جوئی بشکرم / جای پیکان تو در جان چند کاوی سینه‌ام

کم گرد دیگر سر مو از زر افشان جانب / آتش رو در او آمدی در خرقه پشمینه‌ام

میشد آئینه را جائی که بینم عکس او / عنا به چهره کاهی لیک در آئینه‌ام

در وصالش میتوانم ساخت با جور رقیب / گر غم هجرش گذارد زنده تا آدینه‌ام

پاره دلی دارم و خواهم ز هر سوزش / همی آن گرد و بخشش می با سینه‌ام

گفتمش لعل لبانت وقت مسکینان ... / گفت ای مسکین بغارت برده‌ای گنجینه‌ام

گفتمش هستم مست از دوستداران قدیم
گفت میشنم خاوری آن دشمن دیرینه‌ام

رفتی تو زراه دگر از هم نگاه / من بر سر راه تو جان پیشم براست

عشق تو گنه میشمرند از چه کرد / مقبول دو کونم اگر این است گناهم

خاکم به دو آتش نه مهر ده تا ب / ناکام چنینی که از این رشته گیاهم

تا کرده طلب دم بزیان زد فلک از کین / نا خورده بر از جاه در انداخت بچاهم

گر پایه بلندم چه که از طالع پستم / ور نامه سفیدم چه غم از روز سیاهم

محرومی من خط براز پی رو برگی / محروم ترا آنکس که کز زد بر شاهم

بر مغاب بسم پیش طلب گرده گواهی / خرقه مغان آو کسی هست گواهم

هر دو این فلک سر و پا خواست شمرا / چون دید سپا هو زده بر فرق کلاهم

در خاطرم آورد غم خاوری زار
غمخواری اگر کرد فلک گاه بگاهم

در حضور تو از تو صبر بی رم / با طلب ... و آنک در یکو ... رم

در دیار ... چو ذره گشته هم / من که چون آفتاب مشهورم

طفل یا سینه دوم نشو گشته هم / گرد عشق تو کمتر از مورم

رنجه سازم سبب که تجه کم / چون رسد نوبت تو مهجورم

عیب من هست گر ز لیلی دوام / تجه با شیر هست معذورم

زنده از عشقم و زنبان هزار / کاش ساز نه زنده در گورم

گریه منم رو و زرخسار ت / شب بخواب آمد از خیالی دورم

دوش زلف تو با دلم بشکست / گای تو گر دشمنم دیگرم

تو چو عصفور با دو دیده من / همچو آن مار خورده عصفورم

گر بود مهره از لب تو کی است / نیش افعی و نوش زنبورم

گر تو از خواجه بکم هزاری / بنده از بندگیت معذورم

هست ممکن وصال شاه و گدا
خاوری تو ده دار معذورم

با بر که ز کعبه روی سوی کنشتم / دل برد اثره و رخ و جو بای بهشتیم

بر هر که کذشتیم بجز دوست ندیدم / بر هر چه رسیدم بجز عشق کذشتیم

بس شیشه شکستیم از آن جام که نوردیم / بس بند گسستیم از آن رشته که رشتیم

چون ترتیب با همه از کشته خود قری است / گر خار از دشت و گر حاصل کشتیم

هم در کف هر سبح کزین مصطبه جامیم / هم بر سر هر خشت که در میکده خشتیم

در حضرت پاکان نه ادب باکی عشق / آلوده جرمیم اگر پاک سرشتیم

دل جالب در دوست که در دامن بندد / هر نکته زمیری در این لوح نوشتیم

با د تو هم صحبتی حور بهشت دلم / با دام تو از گلشن فردوس گذشتیم

دیوانه کسی خاوری از عشق خبر دار
بهتر ز جهان روی بپوشیم که رستیم

از دست رفته‌ایم و زپا او فتاده‌ایم — با این چو سرو بر سر عهد ایستاده‌ایم
سر در کمند و پای بدامان کشیده‌ایم — گردن چو تیغ و گوشه ز هجران نهاده‌ایم
هرچه آن بجز وفای تو از یاد برده‌ایم — هرچه آن بجز هوای تو بر باد داده‌ایم
ای شهسوار عرصه خوبی چنانکه را — آهسته‌تر که ما ز قضا پیاده‌ایم
انصاف نیست خون رود از دیده‌ام که — از کائنات بسته بروت گشاده‌ایم
از چشم خویش غافل و در دور کاکلت — ساقی بابن خیال که مست باده‌ایم
ما را که جست دامنه از کین باده‌ام — با مهر شه زنا دو را مام زاده‌ایم
دوران بیاد خسرو و اندر رکاب — تا در رکاب خسرو دوران پیاده‌ایم
دارای دهر قطبشی شد که حشمت او — گوینده که نشانه ز احسنه زیاده‌ایم

تا چون کند اراده داد خاوری کرم
از دست داده‌ام دل و بی اراده‌ام

مجو و قرار جنس داده دام که خاستم — سرا جی دیر زلف مقید از دستم

مرا به بخت و بدلطف و قهر خواجه چکار — جهان پس است که در بند بندگی هستم
سبوی می بتو دادی حریف از رندی — نگاه ساقی واقف بود که من مستم
بران سرم که بپایت همی گذارم سر — ولی چه چاره کنم چون نمیرسد دستم
تو فی که دامن صحبت ز من کشیدستی — منم که رشته الفت ز غیر بگسستم
تو چون ز بستر من پا کشیدی و رفتی — بخاک راه تو من سر نهادم و رستم
ز رنج کار تو خوش خبر مشو و دریغ — دلم خوش است که اکنون ز دام او جستم
ز صید من بفراغت که زحمتی بکنند — که من ز بند اسیرم مدام پابستم
بلند مرتبه از خدمت شهنشاهم — جهان بسیر بچشم جهان که بندیستم

تو خاوری چه ز لی بهتم بجوی دمی
که من ز خویش بر دم دو دست بشستم

ز هجر دوری روز و شب در آزارم — چه کرده‌ام که روزی چنین گرفتارم
هر آنچه غیر من سرخی خزان است — هر آنچه جور من بی کسی بهر دارم
چو آمدی نفسی باش تا مردم — که من جدا ز تو عمریست کار بی کارم
غبار لی آخر ازان سنبل چمن بوم — غبار لی آخر از ان غنچه شکر بارم

خدنگی آخر ازان چشم خدنگ افکن — نگاهی آخر از ان ابروی کمان دارم
مرا از مهر خواهد سفر وشد دست — درین دیار که آشنو و خبر دارم
ز خون دل خاکم سیرم که مهر غلط شد — فغان گرفت بگیرا که نیست قرارم
کوکه‌ام چشمه و از مهر سی — چنین جنس بهر تا رسد کرا نارم

اگر نشان شهم خاوری خبر که نیست
درین دیار خبردار سی دارم

از آستان دوست جدا بود از نهم — چون اصل پاک آمده ر ما را زخشم
آزاده گر شوم بخدمت خاکسلم — دریا که آمن چو گرفت زخشم
از هر که خدمت بی گشته نفعی — منت خدا را که یهی باست نسپتم
از پای تا سر گشتم داغ نهفت است — عمدا ز وفات اگر بشکافتید زخم
آلوده دامنی را لازم صفاستی است — زان پاک دامنم که نیا شد نشان خم
از هر چه پستی آید آزرده خاطرم — تا دوست داد زیاده ز رفتار عظیم
خواهم که با بشی ادمی بسر کنم ولی — گوید خموش بر غم عشق و مسلم
پاک است دامن هوس من ز الوثت جرم — چون از محبت تو سر گشته نیستم

بر دامن ولای تو با دست و تا ابد — بر دامن کسی نرسد دست بشکستم

از خدمت صدر و جهان خاوری کم
زیرا که دوست آمده و وحشت نشستم

تخم امیدی که از مهر تو در دل کاشتم — باید از حرمان امیدی حاصلی بر داشتم
برق حاصل سوز بی برآمد جدا از یک جو نشست — حاصلی کز دین و دانش بیاد ابدا داشتم
این چه وادی کاندران جز رقص دهقانی نکو — بار زحمتی کاش اندران زمین میکاشتم
با جهان شد آشنا بیگانه بان انکه را — با جهان بیگانه خود را آشنا پنداشتم

سر نگون شد خاوری خرگاه گردون را گری
هر شب از آه بساطش خیمه افراشتم

تا که در سلک سگان او شماری داشتم — در میان عاشقان او اعتباری داشتم
ای سگ لیلی ز مجنون فراموشی مباد — شرط یاری انکه گوئی همتعاری داشتم
دربدر گردی چون ای اشک گشتی همرهم — این غبار از خاک راه شهسواری داشتم
آه کافر شد کو او خون من در رزجز — در دل آن بیجان که از وی یاد کاری داشتم
یاد آن شبها که بهر جستن گم گشته دل — با سر زلف دلاویز تو کاری داشتم

تا بود زنده دل محشر پریشان تو ام
در کفن باشد کاوش از آن طره داری دامنم

وله

چند گویی خاوری دل از کف خوبان بگیر
دل نخواهم از کف گر خواستیاری داشتم

ایضاً

خرّم غم که سیاه و کار دارم
حاصل چه بود ز کار دارم

درمان که ندارم درد دارم
یک درد و هزار جستجو دارم

این درد چو از جهان ندارد دل
گر دوست سیاه و کار دارم

کرم همه را عذار داری
سهم دل را عذار دارم

در پای تو بی حساب دارم
سهم سحر و جفا دارم

تو جوی تو حساب داری
من حسرت بی شمار دارم

چشم تو به پای روز کار داشت
من شکوه روزگار دارم

با باغ و بهار هست کارم
از روی تو نوبهار دارم

چون بسته به مهر بسته دلی
از مهر تو چه حساب دارم

وله

شکفت خاوری پس از تو کنج
من با تو هنوز کار دارم

ایضاً

جدا از کوی جانان و جهان جان در بدن دارم
ندارد هیچ کس جانی بدین بیچشی که من دارم

همان وحشی که بر سر میزدم در زندگی از تو
ز زیر خاک اکنون هم تو بر جیب کفن دارم

ز کام ملبوس دارم بر هم انگار داری
کتاب و دستی با تیغ و گر نه صد سخن دارم

تو با جفا روز خوب سال ماه و روز شب
من محروم از این خوشدلی که در کوبت زلف دارم

چه خواهم کرد اگر یا بدی بینم هم آغوشت
که صد حسرت ز بیم آغوشیت با هر سخن دارم

گرد و تنگی از آن محفل آگه زدم
گهی سر در گریبان گاه رخ در انجمن دارم

وله

گرفتارم به عشق و نوا ای محال است این
بسی حسرت از این ره خاوری بر کوی کن دارم

ایضاً

درد و داغ از زلف جانان چند تا ری خواستم
تا پریشانی پریشان یادگاری خواستم

خواستم تا ری ز زلفش تا بسازم زنجیر
یک تاری چون قرار از بیقراری خواستم

شد دل چاک چاکم مجروح از نیش فراق
مرهم او را ز زلف مشکباری خواستم

سنبل و ریحان بنفشه در کنم زان تار زلف
در خزان هجر از آن گل نوبهاری خواستم

از نشان پرستان گریزان بو و بند ای سپیدی دل
مرهمی از گیسوی از مشکباری خواستم

رفع سودا از عشق شب تا لب تا خوشتر
رفع خمّاری ز زلف تابداری خواستم

وله

چاک چاک سینه را شاید که تفسیری کنم
خاوری این رشته را از پرکاری خواستم

ایضاً

باز دل را در بلای جستجو میخواستم
اشتیاقی از بتان دلربا میخواستم

تا شود داغ حجاب عشق او را از هوس
ملبوس را در بر میخواستم

خواستم تا از دل گم گشته ام گیرم سراغ
ور ندی زلف تو در دست صبا میخواستم

بعد عشقم قاتلم گو در دریغ از دست رنج
ساده لوحی بین که از روی تو بها میخواستم

با جهان شد آشنا بیگانه با من آنگه را
با جهان بیگانه با خود آشنا میخواستم

خواستم تا خو کنم با صبر مردم در غمش
این سزای من که در دشمن یاور میخواستم

وله

تا جدا از خاوری قد دلنشین یار را
چند روزی با خود و او را جدا میخواستم

ایضاً

مست ترسا زاده و وام سوی کلیسا میروم
قافم گر به هوای جام صهبا میروم

عشق را قاتل نیم لیکن ز بس امید دل
سوی بازار زنان بهر تماشا میروم

در فراقش میردم تا چاره سازم درد دل
تا هیچ چاره نیست درد که جا میروم

غریبان بی گدایی زند بس
دانم آخر از سر آن کوی رسوا میروم

دانستم بسیر خود و درد و استغنای او
چند روزی از سر کوی بعد امیروم

از کف خود را و ز پیش بر رفت بر سیدم کجا
میروم

وله

ابتدای چون شاخ گل بسر رفت و شکفتن نمیم
خاوری بشکر رفتارم چه زیبا میروم

ایضاً

چو رفت اندر خود و تا کار رفتم
ندانم تا کجا بسر او رفتم

ز رشک مردی ما انجمن شوق
بکویش با هزار اکراه رفتم

به روزی بگر گردد محشری
بکوی بیشی کوتاه رفتم

رقیب امید وار آمد در آن بزم
چو من نو میدر از آن درگاه رفتم

ز جهان مقصود هم جای بود
اگر در راه اگر بیراه رفتم

اگر از کفر شود ره مقصود
رسیدم گرچه از بیراه رفتم

ز خود دانم اگر گمراه مانم
از خود دانم اگر آگاه رفتم

تفاوت نیست اندر آفرینش
که من با هر که همراه رفتم

بسی درد و درد و رنجش خفتم
بسی در بارگاه شاه رفتم

بجو از نه و دی دیگر تافتی
بخاک از حسرت آن ماه رفتم

رفتم زپیش از اثر چشم تر افتم
کی بود که کام که چنین از نظر افتم

گر خواجه پسند بد بود به رسم عجب
زین بار سفر بستن و پس بار گشودن
رفتی و من خسته بد بنال تو ضعیف
کر لطف طوفان چه اوفتاده بود از
در بزم تو فارغ شوم از رشک رقیبان
آن صید ضعیفم که گرفتار شده در دیک
در سینه آن خفل چو گنجشک ضعیف
بر خیز و مرا ای مدد از عشق تو عجب

دور از تو چو لم بخت بی خبر افتم
منظور تو این بود که من در بدر افتم
هر جا که روم پای که دارم ز نظر افتم
ممکن بکه از کوی تو جای دگر افتم
گر باده وصل تو زخود بی خبر افتم
کو بخت که در دام تو بیداد گر افتم
کو بخت آنم که قفسها زده افتم
مگذار که از گرد او تو بی خبر افتم

شاید که دهد خاوری آشفته رهایی
هر روز بشوم مست و بیک رهگذر افتم

نامم از رفتن و ترکم که تمام شدیم
سحر که بکجا آنی همه ایام چه شد

کام از نور گرفتم که ناکام شدیم
که چه مرا از سر آن همه ایام شدیم

ساقی از جام مدام طالب بیهوشی ماست
هوس یار و وصل دلارام زدیم
جمله ناکامان ز تیش بر اثر ما شده‌اند
اول از زلف قاتل تو چنین جهان
حالتی روی ما کرد و ز یادش که کنون
رام سبو و ما تارم از دست که دوم
گفته آتش ده و ز دل نا کامان است

ما که در دور از ازل مست ملکی نام شدیم
بعد از آن آرزوی خام شدیم
نام و ننگ بر راه بر اثر نام شدیم
پس بر که از کشش شانیه دشنام شدیم
پی نام از خسرو نام بر خیال نام شدیم
در جهان لحظه نه که ما بدنام شدیم
زاهد از حق مگذر نسک سر انجام شدیم

خاوری منتخب دفتر دوران گشتیم
نا مرد کاوش از جمله خدام شدیم

دوش با دست تهی بر در خمار شدیم
جهد کردم که شدم قابل تحسین جهان
حاصلم بود ز سر کوشی او دشنامی
جای دیگر رفته و دران بزم که بیرون رفتم
سر بسر عشق چه شد تیغ غم از دست گشا

دیگری باده بی خوردن و ما از کار شدیم
پس ندیم شاهی از آن لعل سزاوار شدیم
خبر نداشت که من محرم اسرار شدیم
پای بنهاده و بر آن پایه گرفتار شدیم
که گران سر زگرانباری دستار شدیم

خواب غفلت همه عمر مرا بود به سر
درد و عشق مرا دیده حق بین چو نمود
خشم نشستم ز مقصود در دو صورت رفتم

اجلی آمد و بر بستر و بیدار شدم
از رخ خوب تو ز طالب دیدار شدم
باشه و ز مشکل آنی آه نشدم

خاوری هیچ کشد خانه بندگیم
تا ز جان بنده شاهنشه قاجار شدم

روز مرگ است و لیکن زندگی از سر گیرم
عهد کردم که می ناب حرامم باشد
زنم این دست که از دور تو امروز بسر
کر ز مهر من دل باخته دل برگسری
زین سبب با تو ز سودای جهانی شده‌ام
تا زمی ای عشم که مرا گذرد از کین بال

گر چو جان قد دلارام تو در بر گیرم
گر ز دست دگری غیر تو ساغر گیرم
آه از او ز رگه بر دامن داور گیرم
باشد که من از مهر تو دل برگیرم
چاره آن به که سر ره تو گشته گیرم
باش تا از کف ساقی دو سه ساغر گیرم

خاوری وصل وی و جور رقیبان سهل است
خواهم که دل از صحبت او برگیرم

خدنگ غمزه ات جا کرده تا سوفار در چشمم
الهی آن غمزه خونریزه دارد کار در چشمم

بجز دولت اگر در کوش باد اخترم کو شم
هر روزی که مثم روییت آید چو در خوابم
نه تاب از حشش آن سنبل پر تاب درمانم
بر دهش دفتر آن خار طرار از چنگم
نه آن لعل سخندان دلبر گفتار در زم
نشستم خون که بود در جهان جز دوست در
بخشم ای یار که مردم رخ دیدارش

بجز روییت اگر در چشم باد اخترم در چشمم
هر شامی که هم زلفت آید باد در چشمم
نه خواب از حسرت آن نرگس بیمار در چشمم
نه ز هر جفا آن غمزه خونخوار در چشمم
نه آن سرو خرامان ما بود رخسار در چشمم
نکشتم حب که بود جلوه گر جز یار در چشمم
که از پیری نمانده قوت دیدار در چشمم

بروز وصل چشم خاوری گر نگرد جمال
شود آن روز روشن چون شب غم تار در چشمم

نه هر که با هر ناکسی یار است میسازم
اگر صیاد باشد آشنا شادم بدام او
نباشد از اسیری نالم را از غم
نه نالم زار زار ما در مجلس وصلش
نالم از غم جان دل خاوری ما

از آن کز یاری این مکتب عار است نام
دلی بیگانه چون با هر گرفتار است حالم
که در دام تو صید خسته بسیار است حالم
تو سید انم نهانی با دلش گار است حالم
چو این بیمار دارم بی پرستار است حالم

دارم ز تو صد شکوه و گفتن نتوانم
دانم زده هستم و شیون نتوانم

من ترک تو از طعنه دشمن نتوانم — این شیوه و زنهار ربودن نتوانم
از ناله چه سان جای کنم در دل آن سخت — من آدمیم رخنه در آهن نتوانم
چون وصل تو بدست که از هم بدرانش — نظاره روی تو ز روزن نتوانم
کشتم که نگه چاره بیماری دل گفت — کو مرگ که نه چاره او من نتوانم
مشکست ز عدل تو آفاق که [illegible] — با خاوری سوخته خرمن نتوانم
دارای جهان بخش علی شاه که جاوید — بر دامنش دست زدن نتوانم

با سردی او از غصه گردن نتوانم
بی یاری او چاره دشمن نتوانم

با آنکه دانم دشمنی جای تو در دل داده‌ام — [illegible] صاحبخانه [illegible] منزل داده‌ام
[illegible] که زد بر حاصلم اکنون [illegible] — ویران از او جان و دلم [illegible] حاصل داده‌ام
هم سر بصحرای فنا از عشق مقصد کرده‌ام — هم تن بطوفان بلا از شوق حاصل داده‌ام
من [illegible] آنرا در وصل جوانی [illegible] — ای شیخ بر چشم نگر کز دل بجاهل داده‌ام

دل بر دهلش ز فسون جان هنر این خو [illegible] — جان کی به آسانی دهم دل تیز مشکل داده‌ام
کی برات بوسه‌اش منکر مه بیداری کنم — یک بوسه گاهی بر لبش در خواب غافل داده‌ام
آن ما خواهد خاوری جان و سر [illegible] — غافل که من این هر دو را جایی که نادل داده‌ام

سر را نثار موکب دارای عادل کرده‌ام
جان را نهانی در ره سلطان عادل داده‌ام

خوشم که از همه خواجگان غلام تو باشم — بزن بخنده من و داغ تا بنام تو باشم
هزار بند گسستم که صید دام تو گردم — هزار بال شکستم که مرغ بام تو باشم
سخن ز عقل نگویم که سیل عشق تو دارم — طرب ز باده بجویم که مست جام تو باشم
مرا خزان نه هوایی که با هوای تو باشم — مرا خزان نه کلامی که هم کلام تو باشم
چو هست حسرت وصلم ز هجر جان دهم آخر — نه کام من آن به که من بکام تو باشم
مرا تو رامی در حالتی که از تو کنم رم — ولیک رم کنی از من دمی که رام تو باشم
هزار گفت و شنود است با تو هر سحر ورا — زبان گذشت که خشنود از سلام تو باشم
ز تیغ تو نه چنان لذتی مرا شد حاصل — که روز محشر در فکر انتقام تو باشم
بآستان تو زربان بخاوری نه دهد ره — مرا طمع که حرم تو هم غلام تو باشم

بر در تو همه تن جرم و خطا آمده‌ایم
کاش عفو تو شود آنکه کرما آمده‌ایم

گر از درت ز [illegible] جرس نامده‌ایم — تشنه در طلب آب بقا آمده‌ایم
چون اسیران بر [illegible] — چون گدایان بدرت بهر دعا آمده‌ایم
گر کرم کار تو ما رسم کرم خواسته‌ایم — در بلا رسم تو ما سوی بلا آمده‌ایم
بی سبب عادت آزرده دلان جرم [illegible] — با جنس جرم علی طلب آمده‌ایم
گر [illegible] ز سر [illegible] — بر رضای تو درین کهنه سرا آمده‌ایم
گره [illegible] — جان بکف بر سر با ز رضا آمده‌ایم
آن [illegible] که با درد فرستادی ما — بدرت باز [illegible] دوا آمده‌ایم

خاوری [illegible] ره گوهم که از نار رسند
که [illegible] از آن کوی جدا آمده‌ام

سوال از عشق چون کردی [illegible] جان — یکی بردن دو عالم [illegible]
نگر افزونی [illegible] — تنگ آمد دلم از بس دعای بی اثر کردم
میان تو بر روان شهر بودی [illegible] — چه خوار [illegible] کردم

تو دای تو [illegible] ز ضلالت راستی ازلی — نه سودی مهر را [illegible] کردم
[illegible] از طلوع مهر [illegible] — [illegible]
نشد از ناله فرهاد و مجنون سرنگون گردون — [illegible] اکنون ناله سر کردم

بود هم خاوری خود قابل کسب هنر گرچه
عمری خدمت آن خواجگان پر هنر کردم

ز رشک خود بدستان ترا آشنا کنم — شاید که رشته رشته بگوی تو جا کنم
نگاه گشتی از من و [illegible] — [illegible] آشنا کنم
ورنه [illegible] هرکه نام تو [illegible] — در هجر تو که شکوه ز جور [illegible] کنم
غافل از آنکه پای دلم در کمند تست — [illegible] کنم

گر هست خاوری که برد سوی او پیام
باید که شرح شوق بباد صبا کنم

اینکه بر [illegible] چشم نظر باز کنم — نتوانم که بآن چشم نظر باز کنم
گفتم [illegible] — گفت بپسند که من [illegible] ناز کنم
بسکه رسوا شدم از نرگس غماز بتان — در گلستان حذر از نرگس غماز کنم

عالمی لشکر بلا و اتفاق آتشین   زآتش باران جانب دامن آمد و آن گهر
دایم از طالع نالم از بن نازکی   شکوه از ناز تو یا طالع ناساز کنم
یکره آید دست گر از لطف بی‌نازکی   منهم از ناز تو بر هر دو جهان ناز کنم

وله

خاوری نغمه سرا شد بشنوم چون عندلیب
هر خزان یاد گل گلشن شیراز کنم

ایضاً

پا کشیده‌ام از سر کشور جهان و رسیده‌ام   گنج در ویرانه چه حاجت تو هم سلطان شده‌ام
عقل را در ملک دل بیرون در کرده‌ام   عشق را در بزم جان بر صدر ایوان آورده‌ام
هر چه برچیدم عقل را در سینه حسرت با غمم   هر چه دیدم عشق را در زیر فرمان دیده‌ام
اهرمن را پای در زنجیر گنامی اسیر   خاتم دولت در انگشت سلیمان دیده‌ام
هم ز طغرای هزاران نامه افزون خوانده‌ام   هم بالای هزاران بحثه جهان دیده‌ام
هر چه زخم از دوست بر هر زخم مرهم ساختم   هر چه درد از دوست بر هر درد درمان دیده‌ام
هم گریبان چاک از آن چاک گریبان کرده‌ام   هم پریشان حال از آن زلف پریشان دیده‌ام
هر که منم در دو عالم کافرم خواند ولی   کافرم گر در دو عالم یک مسلمان دیده‌ام
کی بر هم باد هم حسن ره سوی جانان خاوری   عقل کل را اندرین اندیشه حیران دیده‌ام

وله

ای بحسرت گذرانده همه اهل زمین
نظری جانب حسرت گذران هم تو ببین

ایضاً

خلق هایی بعتاب تو چه حاجت بجفا   صید دل بکمان تو چه حاصل ز کمین
همه را روی بسوی تو چه گر وجه دلیل   همه را چشم بفضل تو چه حاجت به یقین
نه چون راست مثالی ز مثالت نه خرد   نه کم ازاست نشانی ز نشانت نه چنین
همه سرمست جمال تو چه هشیار و چه مست   همه پابست خیال تو چه هشیار و چه غمین
دل بر آتش کم با تو بحث غمزه و نا   تو بر آن باش که با دل نکنی غمزه و کین

وله

هست ما را فری خاوری از عشق بتان
بعد از این بر در دارا نکند رسم حسین

ایضاً

هر کم از سر مستی آید دست در بیماری یاران   گو باشد سرمستی از دوستان درمان بیماران
سجده‌ها بسته بیماری نه بیماری کجا دانی   کو بسیار شد بیماران و بیمار بیدار اران
بیماری در خزان بیخ طاهر از دو جو گناه   شرار آه برق ناله رعد و گریه چون باران
تو انی با حق احوال دل از کر چشم   طبیبان احوال بیماران را وضایع چشم ساران
گنه افزون نه بعد از او در رحم باید درخشد   به بیماری و بیماری دخیرای ما کنه کاران

وله

هر چند دیده نیست نیازی کم هرگ پیش جانان را   جانبازان آنکه جان شد بد زنده مرگ یاران
وفاداران زمین دوری و هوا وفاداران رنگین   غفلتان از این جو خوانان در بیخ اران وفا

ایضاً

تو زر و سیم بیاد دست عطا داد و کرد گذرد وفاداری
فزونتر خاوری بیخ از هیچ و فاداران

دلم گرد بد چشمان و چشم یاری ای یاران   چه خواهد شد جوا شد کار بیماری بیماران
نگاهی کرد چشمش را بد از جفت دین آکین   شفاعت بحسان زرد از وی ما بیشماران
سنان چو سبزه را اکنون بجانی سینه بزهم   نباشد را کس در کوی ش از جوش خریداران
برای آنکه هر آزاد را سازی گرفتارش   گشودی یکدو روزی شد آزادی گرفتاران

ایضاً

ای قتل وفاداران کشی تیغ از جفا کاری
مباهوخر خاوری هم باشد از قتل وفاداران

ساحت طور از کوه جستند متاان   عرصهٔ طور در آن نور رخ انگشت عیان
بنده‌گان در طلب نور تجلی چو کلیم   رب ارنی همه را ذکر لب و ورد زبان
لیکن ما صدق آید فا خلع نعلیک   لیکن الحصل ما به نور رخ حیران
زان تجلی شد اگر سینهٔ سینا روشن   زین تجلی شد روشن چه کون و مکان

زان تجلی شد اگر سینهٔ جانی پر روح   زین تجلی شد شب تاریکی تن مرده روان
زان تجلی شد اگر موسی عمران مدهوش   این تجلی سبب قوت هوش است و توان
هر طرف آتشی از وجه اله ادراک   که همی کوی از آتش موسی است نشان
کوه طور آمد و هم وادی ایمن هیکل   اینک این نور رخ و آتش موسی بر آن

وله

خاوری گکل بصر خوار داد زان نیستانک یافت
شرف از نور رخ دیده فرزند است خان

ایضاً

یکبار بر رخم در باز ی قنسر از کن   وانگاه هر چه سیل دولت هست باز کن
از زلف دل از درون کن دل شب   این عقده را که هست درون رشته باز کن
سجود و بار تو از دشمنان بکشی   تا در ناز عیان بی نیاز کن
ای پارسا جوان جو مرا کشتی از جفا   باری بنفشه کشته خویشتن نماز کن
بالای نقش جلا شهیدان بر سرم   یعنی در آن میانه مرا سرفراز کن
راحت ز نغمه و کینه خار ز ندهی سبب   از همرهی بلهوسان احتراز کن
دل تنگ در عراق رجو ر خاطرشم   ای کاروان خدای بیخ اندر جاز کن
ای آفتاب حاصل کار تا چه سبکی   بشنو ز قهر و ف جی و لبوار کن

تا چند خاوری غم آن تنگ سرفراز
از جان خویش بگذر و دستی دراز کن

بگیر جان برادر و خویش سودا کن
از آن شراب که چاشنی لعل تو بود
تمام شهر ترا رام همت دام
خدنگ غمزه ز ترکش بکش اجل در پی
دل رقیب کی عقده شد کشند ترا
دو روزه عیش بنه اهل هوای بوالهوسان
ترا چه بهره ز حور بهشت ای رضوان
کی امشب از رخ او فارغی زحور و پری

ای کرده فاش جانها بها نه سودا کن
گل نگار چو خندان باد و صبا کن
خیال جمال او بادشاهان صحرا کن
دو روزه زندگی با خستگان مدارا کن
با دامن کرد از زلف خویشتن وا کن
برو علاج پریشان پای بر جا کن
بار خلد و تماشای حور و با کن
گذشتنی است شب امید فکر فردا کن

چه خاوری بی سودای عشق سودی
مراس چشم چال و ترک سودا کن

و گشتی بار دگر زنده از آن لعل نام کن
سر من گفت بی آتم بخواب درشب هجران

مرا و از میان کشتگان برو رسانم کن
بنه از عشق بد افسانه وصلش بخوانم کن

چو خورشید فروزان صبحگاهی بر لب بام آ
ز جور محنت خواهم که گذشت شکایت با
سوال از عشق خود کردی و گر آمدی بیچارگی
خرابست از غم دوران سرای جان من سا
دلم از سیل عشق دوست ویرانست طوفان

ز حسن روی خود فارغ ز ظلمت شب و شامم کن
ز لعل باده نوش خود نمونش از لب خندانم کن
مدارا با لطف امید است گوشی بر جوابم کن
بیا آبادیش از ساغری مست و خرابم کن
نگاهی گر نشد ای از بن چشم پر آبم کن

بیاد هجران با من ز خاوری بگذر
ز روی عالم آرای بانداز آشنایم کن

اگر داری سر یاری که وقت امتحانم کن
ز سیل اوست بخواهم رفت چون آهوی لاغر
تمام از جفای اعیان و غارت نگهبان
بیا بر خوبیت راه خرمیم با خط سبز و
طلب من طوق گران چاره سپر بان
اگر خواهی در این محفل بگویم شکوه دوست
گر چشم امشب آمد خاوری با خوانده در محفل

و گر لایق نه ای بی سگ آن آستانم کن
اگر بادم هر باری نه و در وری نگاهم کن
دفای برق بی برد اگذر بر آشیانم کن
کنون از وصل خود خرسند دردمند شادانم کن
ز دربان وصالت چاره و درد نهانم کن
ز لعل جانفزا حرفی بزن و کوته زبانم کن
تغافل تا کی آخر از نگاهی شادمانم کن

بازو بران دل آباد که خواهی کردن
رخنه‌ای سیل نشان باد که خواهی کردن

زان دو چشمان سیه خون که خواهی خوردن
سنگ از نادمی من ز جفات زان کو
غیر این بر دگلین و فلک بر سر

آن دو آهو را صیاد که خواهی کردن
هر دو در چشم تو تا باد که خواهی کردن
ظاهر است آنکه تو امداد که خواهی کردن

خاوری روی براهی خموشان دارد
بعد از این گوش بفریاد که خواهی کردن

ای سیاه خط که در خط چهره با بدم کن
دست ما در حلقه زلف دلا زارم کن
تو گرفتارم چنین از کینه آزارم کن
ما تم ارش حرف بیرون از حد یک
امش غم بو نکو بر خاک از بس کرمست
کشتن کن چاره بیمار دل ای
گر سخن گویم پریشان خاوری

ای خزان هر وقت قصد گلزارم کن
مدعی هر جند قصد دل زارم کن
اول دل تنگی از خویش بیزارم کن
شد جفا کن خجره در کارم کن
ای صبا سر کرده در کوی دلدارم کن
گفت ای بیدل نظر بر چشم بیمارم کن
بر دلم بنگر نظر بر حال اشعارم کن

این ترمز سوی چیستان را کن
دست مرا از رشته زلفت جدا کن
تا کی دل رقیب در آن زلف تو دار
قصد تو کشتن من و خلقی درین طمع
دانم که نیست دوستی او بغیر کی
انجام مزد خدمت ما بس قبول تو
تا آشنا کنی همه بیگانگان خویش
در راه عشق گرهی از رهبری سبست

یاری بما چو سنگی آیزد خطا کن
این رشته محبت زدستم رها کن
این عقده را که گفت از این رشته وا کن
بگذار تیغ تمام مرا هم رها کن
دست امتحان مرا بی سبب کن
چون بسته از قبول تو آشنا کن
بیگانگی بیار که شدی آشنا کن
چون گم شدی بره طلب رهنما کن

بوی پیکاوری جوید مرحبا است
بگذر بنازد کوش بحرف گدا کن

منم در غربت دل را است تمنای وطن دارم | الهی کی رهد این جان ز [illegible] دارم

همه در فکر [illegible] بادام | مهرم صد شرف دارد [illegible] بادام

رقم [illegible] ز طرز خاطر [illegible] | به سر سال [illegible]

سرود کار من [illegible] راقم [illegible] عبدالله ۱۲۵۹

می‌نشیند با خسان کان شیوه محمود من | شکر زد از کسان کان [illegible] محمود من

چشم من دریا [illegible] هجر او فرخوان دل | روی او ما جمیل و نقش من مردود من

روز هجران و بلاکم مقصد و مقصود دی | کوی جانان و جمالش معبد و مسجود من

از دو جانب می‌باید باشد وصل و جمال | من همی مقصود او لیکن که او مقصود من

کرد او عزم رحیل و داد من تن را هلاک | من کنم بدرود جان او که بدرود من

یافت بهبود آنکه زخم تیر صیاد کرد | ما که از زخم دگر چاره بهبود من

غازه خود بر عذارش [illegible] از خط نگاه | بر رخش افتاد عکس از چشم خون آلود من

نیست در بازار امکان جنس [illegible] ارواح | [illegible] نه ایام [illegible] بود من

جرم چه خاوری ترسم نیاید بر سر
عفو سبحان او با جرم نامحدود من

مدعی گوید که باشد گفت تو مردود من | هر کسان خواهد که هست این گفته محمود من

گفت من مردود شد نزد کسی کز امتحان | زین نگفت وی آمد گفته مردود من

خود پسندی را کمال خویش داند مدعی | ای کالیمای او با آنکه شد مشهود من

سجده بر آدم نکرد ابلیس در روز است | ای دریغا کان زمان ابلیس شد مسجود من

راستی خواهی زبان خاوری تصدیق اوست
راست نخواهی از زبان [illegible] آمد سود من

از چه رو دارم امید وصل صحبت جانان من | خود چه میخواهد ای یاران دگر از جان من

چند گویی ما صحبا دل از کمند او [illegible] | دل نمی‌بستم اگر میبود در فرمان من

از درون آتش [illegible] | آشکارا گر شود این آتش پنهان من

بیشتر زانجا حسن و عشق [illegible] | کینه من در دل او مهر او در جان من

طول شام هجر را [illegible] | گر چه پایان یافت شرح درد بی‌پایان من

دشت ای [illegible] سرشک [illegible] | زانکه دست آلوده از خاک دری دامان من

الفت خدا [illegible] خاوری
کونا آگاه [illegible] از دل ویران من

از ناز دست آن پسر تا شد دراز از آستین | بیرون نمی‌آید دگر دستی نیاز از آستین

دستی که از هجران او بر سر زند حیران او | ای کاش بر دامان او گردد دراز از آستین

دامن ز اشک لاله‌گون [illegible] | تا دست خود آرد برون آن دست ناز از آستین

چون نرگس سرمست خود تا دل کند پابست خود | آرد برون دست خود آن دلنواز از آستین

دستش که از بیداد خون [illegible] | از بهر خونریزی برون آرد باز از آستین

از ناز [illegible] دلبرم [illegible] | هر چند بیرون آورم دست نیاز از آستین

دل برد از ما [illegible] بیرون ز دست خاوری
روزی که دست آن پری شد جلوه ساز از آستین

خیزای بخت و مرا جانب شیراز رسان | تا روم سوی منزل خود و باز رسان

اندر آن شهر که از طلعت یوسف رویان | [illegible] فلک [illegible] کنند ناز رسان

اندر آن شهر که از نکهت مشکین مویان | خاک آن [illegible] آمد غماز رسان

اندر آن شهر مرا دلبر طنازی هست | باز مرا از لطف آن دلبر طناز رسان

خیزای پیک صبا جانب آن شهر خرام | قصه غصه آن همدم همراز رسان

سوی آن دوست پیام از من بی‌برگ ببر | سوی آن یار سلام از من بی ساز رسان

[illegible] سلطان [illegible] | ناله [illegible] سوی شهباز رسان

سنگدل [illegible] از گلشن | ناله‌ام را سوی [illegible] آواز رسان

سنگدل گشته کنون خاوری از اصفهان
خیزای بخت و مرا جانب شیراز رسان

شد [illegible] بلای تو | آزاد آن دلی که شود مبتلای تو

خوش آنکه تیغ [illegible] | [illegible] خواستن [illegible] بهای تو

روز [illegible] و حال پریشان [illegible] | زان مشک تر که ریخته اندر هوای تو

طفل [illegible] ز داغ خون [illegible] | جز من کسی نه قابل دست آزمای تو

در باغ چشم [illegible] دنیا و آخرت | دارم همی [illegible] فدای تو

ای نور [illegible] بهشتی [illegible] | باز آکه در سرای تو خالی است جای تو

زین [illegible] گریبان شود
از ما جدای خاوری [illegible] جدای تو

اگر نه شیرین کام مرا از دشنام او
بود دشنام او لیکن چه پیغام او

شهد خیزد از دو لب دشنام گو
کام تلخ از شکر و بادام او

عقل مجنون است اندر جعد وی
هشته مفتون است بر ابرام او

نیکنام آنکس که شد بدنام وی
کامیاب آنکس که شد ناکام او

چهره گل جلوه زلف پر تو بست
از فروغ چهر سیما فام او

تشنه از ساغر پرستی منع کرد
کاسش نوشد چو خضر از جام او

دام هست آن زلف که رم دارد ز وی
رم کند از آنکه باشد دام او

کاهش نام دگر بر وی که خلق
ای بکیشش چه بند از نام او

چون ز خواصان هستی رو بجهد کن
تا شوی از بسته کان عام او

ایضا

گفتمش وصل تو خواهد خاوری
گفت بنگر آرزوی خام او

خون شود ایدل ز سرا و دیده دام مهوشان
تنگ شد در سینه جا بیت جای [illegible] برد

همسر گریبان گر دست در خاطر عشقم کمان
خون بدامان ریزد از دیده از خون برد

از تغافل گشتی ای لیلی جهانی را کنون
تا جهانی زنده سازی بر سر مجنون برد

تا کی از جستن عارض غلمان و حل نخل
در گلستان همچو سروی از چمن گلگون برد

طبع موزون قامت موزون هوس دارد ولا
تا تو را لی از پی آن قامت موزون برد

هرچه سرو ناز دست از بزم خود بیرون نها
هرچه افزون راندت از کوی خویش افزون برد

ایضا

از در گردون مرادی هست حاصل خاوری
بر در دارای دوران از در گردون برد

دلها به بند طره دلبند بسته
تنها تو کی جعد خوبرو شکسته

تا با شما برای قربت که هم نشسته
این صید را که از نظر آن کی بسته

تیغ غمزه را از سر شاهان گذشته
تا کوشه کلاه بکونی شکسته

تا بیکر مطهر و روح مقدسی
با لطف منور و فر خجسته

ای عید فیست اگر از خم کاریت
شادی بهمن قدر که از آن دام جسته

ای دل بعشق لاف زدی واگذر از آن
تو جامه دریدن نه بندی گسسته

از لوح عشق درس حقایق نخوانده
در زاویه عقل کرده علایق نشسته

گر ده باید درون نه چند خوش [illegible]
این گرامی که بر آن در نشسته

گر دل بعشق بسته ودادست عقل
خوش باش خاوری که ز هر قید رسته

ایضا

زلف سیاه و خط چون ما نوشته
یا آنکه نافه ایست بعنبر سرشته

بر رخ کشیده مهر خط مشکفام
یا این رقم ز نقش اسیران نوشته

رسوای خاص و عام جهان گشته زان
از الفت رقیب نشان گشته

گر زاهدا مرا تو کرده منع مهر رخ
بنده ام آنکه از سر خود هم گذشته

گر خواندت فرشته زاهد ان نیز هم
هر کو نشین سرشت نه از فرشته

آخر بوی هر بستان از جمال عشق
ای آنکه در سرشت من این ریشه

ایضا

گمگشت وفا ز یار جفاکار خاوری
در کار خانه عشقش این رشته

هرگز دلا ز محنت هجران نشانه
چون آتش بعشق نباشد زبانه

در [illegible] و شد دام ز انگه بری
از بهر دست تو بیشی آرم بهانه

اکنون نمی نشود ز گفتنش که چیست
آید کنون زعشق بگوشم ترانه

عشاق تو هردو جهان ناز کنند
آری سر ز خوبی چون تو یگانه

از بس بدی بار غم عشق خاوری
افتاده در زبان خلایق فسانه

ایضا

از بس قتیل من ای [illegible] نازآمده
چون شد ز تیغ عشق بنیاد نوآمده

بیدی سر تو آن سر و [illegible]
اگر ولی از حرم [illegible] ز آمده

ز شوق دل [illegible] سر کوی دی دیرم
ز ننگ [illegible]

دلت اگر گشته [illegible]
[illegible]

ایضا

بسته شد خاوری ز غزل رنج من
تا بکار از سخن نعمت طراز آمده

نقاش ازل کا چهره رخسار کشیده
تمثال رخ خویش به رخسار کشیده

هفت اختر سیاره و نه دایره چرخ
بی یاوری خامه و پرگار کشیده

پنهان شده لیلای ازل در حرم قدس
مجنون عشقش را سوی بازار کشیده

مجنون به بیابان شده آواره دوانا
دیوانگی عشق [illegible] زار کشیده

از هستی خود گر بدر آییم و دو روزی
منصور دگر بار سر دار کشیده

با شادی و عیش دو جهان کار ندارم
[illegible] دست سر و کار کشیده

منعم مکن از نوش کنم باده گلگون
مستم سوی خانه خمار کشیده

با سروی تو و کوی تو و سوی تو ترسا | دست از بت و بتخانه و زنار کشیده

نه محرم وصل تو شود خاوری زار
عمریست که از هجر تو آزار کشیده

شنیدم شب بر دل مرا آید بسر باز | دگر آید مرا احوال خویشش سوی دیگر باز
بیا ای مهر بنشین خواب در چشم کی | که شد سر مرغ دنیای او در دام فقر باز
شنیدم پس از دل زدن فراق شیرین | چو او دل خلعتی باشد از زلف تو جگر باز
سکالشش را بیا خوابید هم بر بستر | که خستگی باشد اشتیاق او از جفا جز باز
جز درد زده مرا باشد ولی جان داد | بتر کش دارد آید بازکش بر سر دیگر باز
برای ماه ای چشم باده کی شد خوشم | شد ار آگهی از حال این شکسته بر باز

نخواهد ز دلش بند دم زلعلت بوسه صدم
که ای ماه خواب خاوری دارد اثر باز

بتان بر کشش فلک دشمن جل دری جهان قلق | ببیان چاهیش کنم چه صبحی دارن بر سر تابی
الهی خشک اندرین بحر ارهم کم اندر آن دانی | بیا مادامی اگر آمد اری بر آتش صبح نوازی
سرو جانی نه جانان جهان که دو دم عشاق | مکن ای سر سبک مغزی مکن ای جان گرانجانی

بدل هر چیز او نعمت بر آن لعنت قد و دل هر بلا | بود حد چه که باشد حسن نعمت در فراوانی
چو زلفت رخصت سرکوشیم و دیگران هم | نکردادم از پریشانی خطا جفای پنهانی
نداردوا که امان چو فزاید و لیران عقل | نمیدانی چه لطف تست در آلوده دامانی
زیر شینم بر سید آنت کجائی ای جز آبانی | نگوید هم سید بی نسبت کجائی ای مسلمانی
نگو با هم که با نامم مسلمانی توان کردن | مسلمان اگر داند کرد چنانم سلیمانی

هر جا خاقان بود هم خاوری کس را که نظامم
مهر شد سلطانی در ما ندارد درد دانی

اگر از خلق حیوانی بری شد ذات انسانی | چرا دعوی انسانی ترا با خلق حیوانی
دانایان پر حسرت نه دانی هستو کلکین | که نادانی هست و دانی و دانست دانی
به رایان المعز مشکل بستوری ان که دل | بعبر ما بی است بستوری بستو پیشانی
گر از دولت بر آید مشکل هر دو آسان کن | اگر کرده بر تو آسان چه مشکل آسانی
بمیان با خواند و نابر آید بند و نادان | ندارد شوق و دانائی نه از دراصل نادانی
بود انصاف اگر دانا و نادان بود دایم | که نادان را بر دو نا بر دن از جاه بر بی
به هیچ شیر و دست ما بند که کیهان ناقل | اگر کشت شد و تواند برخاک میشانی

گوش اگر بر سر من همری حسرت دمی گذرد | گر تا دانی ندارم جز عیش از شادمانی

ندارم خواهشی دیگر بجز آن از نوای درمان
که گوئی خاوری شد بنده درگاه خاقانی

تنی ام در کف و دل در طمع احسانی | ز من افشاندنی از بر که دم بریزانی
سید مشتاق عشق است کنون زندانی | صید زند یک به تر است کنون جانی
عادت بر اختر ای عشق کنون آشوبی | تشنه ساحل ای بحر کنون طوفانی
کشته ام خشک شدای بر کنون امکانی | خانه آباد شدای سیل کنون ویرانی
جان لب آمده ای غنچه دهان گشایی | دل اشک آمده ای سخت کمان بکانی
مقصد از چشمه حیوان چه غم از ظلماتی | چه دم ار دلبر کنعان چه غم از زندانی
از جهان کندن جان گر ز لب ایانی | از سران داون سر گر ز لب ریحانی
مرگ نیکوست اگر حاصل دیگر نبود | کاش سید اشت عمت بتر از نادانی

خاوری چو شاهان جهان بنده اوست
بنده را گر رحمت کند سلطانی

ادای مرده طراز جهان کلافت هوشی | بروی ما جابانی از تو قبر سر بکشا

تو هم جوهر فروشی و هم شکر فروش از آن | از این چند لعل امیش چشمه نوشی
چه کوکب داری ای زنگی نعمت هندی | که هم با ماه همبالین و هم با مهر همدوشی
نمیدانم ز سر کوشی چه مقصود است بود تا | که بر گوش نگارین سر نهادستی و خوانوشی
جانازیش همه چشمی بر عذارش همه چشمی | بد عذارش همه چشمی بکشارش همه گوشی
هم آویزان کن دلها هم از دلها در آویزی | نه نعمت و نه خاطر نه از خاطر فراموشی
گران شاید هم آغوش است کاهی با من | توان شاید که دایم با جانی دل هم آغوشی

بجوش آورد شعر خاوری دریای دستان را
که از طبع نه الطاف چه پوشیده سرجوشی

چه خوب ده بروی ما صبح که سر زداد صبحی | ز رخش تا بر حیثی لبش با ما گرسنه
بدو چهره و جانفزا و بدو زلف دلربائی | بدو چشم مست و کش بدو لعل باده نوشی
بان آفت جانی بروان جهان جانی | بدو رخ نمک فشانی بدو لب شکر فروشی
بنگر دوای درد دل بکف علاج زخمی | بنگه بلای عقل بسخن عهد دوی هوشی
ز دو دار روی تو گشت چنین جان بستی | ز دو گیسوی ز ره و ش کش که پرده داری
سستی به تیره روز زان گنی ای و احتیاج | که باده و پرده داری ولیه پرده پوشی

نگرانند یاران ز دهان خبری نرسد که ما دل | همه گوش بر جای چشم در مردمکی

تو خاوری چه آمد ز فراق روی و موشی
که چو شمع اشکباری و چو چنگ در خروشی

چه روی داده که ناصح ز پند خود خموشی | ز روی او چه حسنی طلعت او کوشی
اگر چه حالی از خاطرت فراموشند | گمان مدار که از خاطری فراموشی
اگر صواب ز ما بندگان تو خواهی | و گر خطای ز ما خاصیان تو سرپوشی
ز لعل نوشش فزاینده آفت عقلی | ز چشم هوش ربا بنده فتنه هوشی
گراست زهر اگر خشم که معدن کامی | گهی است زهر اگر خشم که چشمه نوشی
رقیب با تو بهر شام دست در گردن | تو با رقیب بهر روز دوش بر دوشی
حدیث ذوق و صلت ز من چه می‌پرسی | از آن بپرس که روزی کشش در آغوشی
از آن که نه طلب تو صداقت هشیاری | که با لبان تو ام آن زمان که مدهوشی

ز دست مدعی انجام ارغوان گیری
ز چشم خاوری این روی لاله گون تو

دگر از من چه آن سبزه دان ترک افغانی | که خود دو ایمنی خبری نه در یا نه در سودا

ز صحرائی شو و لیلی نه خرگاهی شو و مجنون | تو ای لیلی خرگاهی منم مجنون صحرائی
ز شیدائی مشو ایمن ز سودائی مکن سودا | ولی دارم سر شیدائی سری دارم ز سودائی
گهی سنگ شکستی ای دوستان [illegible] | بلی این [illegible] شکستنی
اگر برگ گلی افتد بخاک از دامن گلچین | نسیم باغ نگذارد که بر دارد تماشائی
اگر در ناتوانی خواهی امداد از توانایان | مدد کن ناتوانان را به هنگام توانائی
اگر در بزم دانا حرف نادانی زنی [illegible] | مزن با بستوانی پیش نادان حرف دانائی
هوا از سر بدر کن تا بیابی ذوق ناکامی | قدم از تن برون نه تا بیابی شوق تنهائی

اگر داری امیدی رو در ملک قلندری
که آنجا خاوری قدری ندارد ملک دارائی

چه گویی آن مهر و دان آشنایی | چه خوش بود از نبودی بی‌وفائی
بیا تا داستان نو و خریدار | متاع مهر را از نارو ائی
چه غم از محنت روز قیامت | که دیدم محنت شام جدائی
ز خود رفتم مرا چون [illegible] | سفر کردم چو او در بیوفائی
غریب این دیارم رحمی آخر | ندارم جز تو با کس آشنائی

خودآرائی چه حاجت چون برآسی | ز سر تا پا چه حسن بی‌نیاسی
مخوان ای شیخ سوی خانقاهم | خراباتی کجا و پارسائی
چه زاهد تو چه [illegible] در حرف رندان | چه میخواهی از این زهد ریائی

خوبان شده دوست دایم مخواه دوست
خوشم من خاوری با بینوائی

ای که امروز تو در خیل بتان شاهسواری | زان دو آهوی عجب [illegible] شکاری
همه از رند و تو نوری همه دیوند و تو حوری | همه فرعند و تو اصلی همه برگند و تو باری
رو بشش لعبت شیرین بنگاه آهوی مشکین | همه دل بر که مهر بکین چه روز [illegible] بهاری
هشته کردی و دل از مرد و زن شهر ربودی | [illegible] فتنه تو خود از همه [illegible]
همه دلها تو داده تو دل از که [illegible] | همه سو [illegible]
زهی ای کاکل مشکین خمی ای زلف نگارین | تو نگر ناز چه بینی تو [illegible]
ای دل از حسرت [illegible] | ای پسر [illegible]
هستی عاشق اگر [illegible] | [illegible]
خاوری دل تو [illegible] | گر خبرداشت که امروز [illegible]

دل ز من برده دگر عشوه گری طاری
کاری افتاده مرا از دو چشم [illegible] کاری

عشق خصمی است که مشکل نکند آسانی | عقل [illegible] که آسان نکند دشواری
یار غمخوار شدی گریه کنون امدادی | [illegible] که کنون انظاری
شعله زد آتش جان همنفسان دامانی | [illegible] حسرت دل جلوه [illegible] دیداری
دل بتنگ آمده از غم [illegible] | جان بلب آمده از لعل لب گفتاری
گوش بر قول تو آخر چه کم از درستانی | چشم در راه تو آخر چه کم از قطاری
سرو در پیش قدت مصرع ناموزونی | مهر در جنب رخت ذره [illegible] مقداری
قدر حنای تو با جلوه [illegible] | مرغ زیبای تو با خنده [illegible] کلزاری
[illegible] | از سر زلف تو [illegible]
هر چه [illegible] | خبر مده [illegible] استغفاری
[illegible] | که فلک راست [illegible]
هست از جور [illegible] | هست از [illegible]
خاوری از غم [illegible] | میرسد تیغ کف [illegible] خونخواری

شب ببالین تو آیم زپی دیداری
تو نخوابی و نداری خبر از بیداری

چشم جادوی تو با شیرفکن آهوئی
روی نیکوی تو با خویشتن گلزاری

زلف بردار که در گوش تو دارم سخنی
گوش پیش آر که از زلف تو دارم کاری

هر شبم سر زکف عشق تو شمشیر سرست
باهم جان زلف تو منعطف گفتاری

تن بجان آمده ای کاش بود جانانی
خون بجوش آمده ای کاش بود خونخواری

یار عجب است و هر سو نگری مشتاقی
ملک عجب است و هر جا گذری تاتاری

سینه تنگ است از آن غنچه دهان تنگی
دیده تاراست از آن سرو روان رفتاری

سرخوش از باده بود باده دریغ از غمی
خالی از غیر بود بزم خوش اغیاری

چون نخواهم شبی ای حسیله شاداب خواهم
خاوری را زغمت نباشد عاری

در هوای تن و جان برگ خواهم باری
اندرین خانه گر عشق کند معماری

از جیب آن بت سرمست خونتا مشتاقی
در پی جیب آن لب شکرخن خونتا جاری

گر بود یار قدح نوش خونتا نخوری
ور بود دوست در آغوش خونتا مدرای

دل ما تنگ و غم دوست باین افزونی
پای ما لنگ و ره عشق باین دشواری

چیست همت ره عشق تو پیمودن سری
نیست عزت بسر کوی تو جستن خواری

غنچی از درد دهان تو بشکرده دلی
زنی از غیبت نرگس آن باش که باشد کاری

بیدل از عشق تو ماندم زهی دلجوئی
بیغم از تیغ تو گشتیم زهی غمخواری

ای بسیه عکس گشته است چه کنی
گر بخشند تو زین شش سیهکاری

خاوری وای بر آن عاشق مسکین که بود
خویشتن گوشه نشین پیش بدادی زاری

ز لعلت حضوری نه زرخصت سلامی
قانع شده‌ام در آن در از بندگی غلامی

گمنامی است نامم ناکامی است کامم
آری نشد بنامی دیده‌ام زدوست کامی

هر بنده شادمان است از لطف آشکارش
پنهان زغیر مارا از دیدنش خرامی

از زیر پرده گاهی سویم کند نگاهی
شادم همیشه دارد از لطف ناتمامی

رو کم شد و نجستم از لطفش فروغی
قد خم شد و ندیدم از قامتش قیامی

هر حسن را زوالی هر عشق را فنائی است
عشق مرا ثباتی حسن ترا دوامی

از بی بری نباشد در احسن سوی دامش
با آنکه بر سرم هر سو فکنده دامی

داخل نشد کام خارج ز حریم ایشان | نه بر او گشته مکانی نه در ایشان مقامی

از خاوری نه مرده نه کام مرده دلان را
نه لعنت حضوری نه زحمت سلامی

با ما نه دست یاری با دل نه هم کلامی | ما داغ هجر و درد و زخم تو گشته خو را
[illegible] نه زر با سپیدت از آتش است | آنچو چو تو نه بدیدم رزم [illegible] دوامی
بعضی تبان دوا دار بعضی دگر [illegible] | دل دارم و ندانم تو خو نه بر دو کرامی
صبحم ز مطر دات شام مشام ز چهر دات | از چهر [illegible] [illegible] ز مطر و هیچو شامی
د[illegible] کاو شاد و هم در آتش فراق | با آنکه سوخت خامم کو بسوز خامی
عمر است [illegible] با تیش نشد [illegible] | با آنکه دیده خامم کو به بسوز خامی

گر خاوری تعلقان با خواهد جهر دارد
از خود انگاران ده دان تو ز تعلامی

از جو فایی تو ده دارم تو از [illegible] | ما را نگاه بیت تو اگر تغافل
جاوید [illegible] دولت نکوی و جمال | مان [illegible] سر نگون تا [illegible]
گر [illegible] ان گل [illegible] خاطر آن | هر روز [illegible] و مهر و از بوستان [illegible]

فرو است انگه در چمن سر و گل ترا | آشوب قمرکی تو را فغان [illegible]
چشم تو عقرب چو افسرده [illegible] | زان زلف و لعرب چو زمرد [illegible]
آن انده دلی بخواهی از [illegible] | آنچ اندری گشت [illegible] از [illegible]
[illegible] کنون [illegible] از تغافلت | ا و دو از دست تغافل [illegible]

با جور را و بساز و کن پیشه و فا خاوری
ما را به غیر دوست نیاید تو [illegible]

آنچه [illegible] پست [illegible] سجده دیده بیگانی | شیر تو دیده علی [illegible] دین او را ول
از دل [illegible] تو را ای تو [illegible] | [illegible] گله جای غمزه [illegible]
در لب تو شهد تو زهر [illegible] | با دل دیده من شهد [illegible]
[illegible] آن چشم تو از شهدی | [illegible] جای سلسله زلف تو [illegible]
جز تو [illegible] گرچه [illegible] | جز تو کسی نه در [illegible]
درش و [illegible] | لب [illegible] قصه [illegible]

دیده تا دست از دیدن آن خط تازه خاوری
دیده بسته تا شود خط غبار او [illegible]

این سخن را یاد دارد دل ز صاحبدلی	دل بعشق کس مده تا میتوانی یکدلی
اندر فاغی بباغ آشنائی کاشتم	لیک آن تخمی که جز حرمان نیارد حاصلی
خواستم از خویشتن کو هم سخن گوشی دهد	کو نیابد پشت خود در سینه کنم درد دلی
ای شه ملک جهان کو پرده از رخ برکشد	ور نیست بند ز خنجر بر روی سکی بیابانی
در بلای عشق خود آسان شماری مشکلم	زانکه از عشق کسی هست نادیده مشکلی
بود پنهان عشق من تا داشتی میل دلی	این زمان شد قصه ام افسانه هر محفلی

فرد

گفتمش دارد دل بیدل خیال وصل تو
گفت داری خاوری در دل خیال باطلی

مقطع

ای که هم از تو خرد و خرد در سنگ کسی	دل عشاق و شهود دی نو و جو هوسی
عشق در سنگ و فرش لنگ و زبان بسته لبی	عقل بنگر که درین حال چه ماند هم نفسی
هست کر پای طلب هم سفر عشق شود	کاروان قافله بود سخن از بانگ جرسی
عرض حاجت بر او کر همه درد دل تو بود	دو دست و انده که مراجعت خبر از کسی
وا ره و آن شاه نرگس تو و برگ دری	وا ره و آن داد و انکس تو و داد رسی
جای در سلک و عشق آن و خوش منشین	که در اینجا نفسی هست محال خسی

در ره

فرد

در ره صید کهی خاوری افتاد که هست
صید چون سیمرغ گرفتار بدام کسی

مطلع

انقلاب شد ز تماشای تو فریاد بسی	از سیه رشته ما زلف تو با دست کسی
لشکر بال و پر مرغ دلم را در بند	هر دم از شعله آه بسوزد قفسی
مفلسان دست چنین هر دو ز انداخته در تن	از فی تاب شکار چیست همچنین مگسی
آنکه از ناز به عاشق نکنی داشت دریغ	شوان گفت چه با گرد با ده بوالهوسی
رشک بنگر که درین باده نالیدن دل	لذ از بشنود و دوست صدای جرسی
فلک و مهر هر دو ان گشت ز ناشکر و ران	آری آری به چه شایان چه بود زشت خسی

فرد

خاوری کشتم از هجر لعل لبش
ضعف نگذاشت که از سینه بر آرم نفسی

مقطع

تو و پروای فراقی کن و سودای وصالی	تو و اندیشه سهل من و امید محالی
حیرت اندر تن و جان رنج بعضی به صبوری	نقش اندر دل و چشم به فراقی و وصالی
در قدوم تو ام هست و لیکن بکالی	در حضور تو ام ایستاده و لیکن بخیالی
گر سوال تو ز حرمان نتوان داد جوابی	گر جواب تو ز هجران نتوان کرد سوالی

وقت آنست که خواند هر نفس توسن را — که مرا چو صبا شکایت است و ترا منت بحالی
خواهد را مهر اگر سخت چه نقصان زخیالی — شده ور بخت اگر سست چه حاصل ز کمالی
درد و غصه شد ایام من آن سنگ گران — که خورد دل غمزه سیلاب و دو را فتنه زوالی
ناسخوا شدن و دادن جانی و بشتابی — نه مرا حسرت جاهی نه مرا غصه مالی

خاوری بر رخ خاقان نظر افکن که وجودش
ذات حق را بود آثار جمالی و جلالی

بود بر ره عشق تو نا صید وصالی — از دست تهی مطلبیم اثر محالی
خوش آنکه در آغاز محبت تو جان داد — در دل نگذشتش غم هجری و وصالی
از وصل ندیدیم اثر بیجز بی رشک — در کوی تو بردیم بسر ماهی و سالی
آمیزش جان با تو چنان است که دل — از بیکسی [illegible] ندارد خبر حالی
همواره مرا با تو حضوری نکالی — پیوسته مرا با تو وصالی و خیالی
روی تو و ذات تو دلارام از آن را — آثار جمالی بود آیات جلالی
با خواجه کامل چه زیانی و مرا نکالست — خواهش که مرا از نهیری هست کمالی
کی خاوری از روشنی مهر برد راه — برد از نقاب از رخ و بنمای جمالی

از شوق تو نالی و فغان دزی کنی نی — از تیغ ستم هست مدار که تو را ای
در دست ما نهیر طرف تماشی است — در حضرت او تنگ تهی شد و گناهی
عالم است عطای تو و از [illegible] — ترحم بر [illegible] وقت جو بی [illegible]
کو هست عطای تو [illegible] ناز خیالی — و [illegible] لطف نگاهی
اول نظر آنکه بجان صدق و ارادت — بر صدق تو چون شد و دوزهست گواهی
مژگان تو با مو [illegible] دل و دین — آری [illegible] سیاهی
آه من و مژگان تو دایم [illegible] — تا کی صف مژگان بچکاند [illegible]

با خاوری ار هست سر لطف مدامت
آخر چه زیان از که نگاهی

هست آسوده تر از ملک نشاندی — که در آنجا کسی هست کسی را حسدی
شاه هر سو که کند روی نیاید نظری — عشق هر جا که [illegible] نماند خردی
از زمان حسن تو در جلوه و عالم [illegible] — لازم افتاده [illegible] ازلی را ابدی
هست از [illegible] وجود تو وجودی [illegible] — همچو واحد که بود واصل هر عددی
گرچه نظاره خورشید [illegible] — [illegible] که [illegible] نماند [illegible]

صد بلبل ار شکستی ای گل ورقی [illegible] — از گل بس بیوفائی کو [illegible]
دیدی آخر خاوری بگلزار یک غنچه [illegible] — تنها کردن [illegible]

یک عقده از آن کاکل پرتاب گشودی
صد عقده مرا در دل بیتاب فزودی

غمهای نهان در دل احباب نهادی — در خانه ویران ره سیلاب گشودی
در خواب همی از وصل تو محروم آخر — گرد دیده من از پی بی خواب ربودی
سر از خط فرمان نکشم از خط سرنوشت — زین قصه ندانستمانی تو که بودی
بس صبح که از گوشه نشینان تو شنیدم — چون آن خط مشکین بر ناگوش نمودی
با آنکه گرفت آینه روی تو زنگار — این طرفه که آینه دل از زنگ زدودی
گفتم که ز لطفت همه شادند بجز من — گفتا که تو شایسته این لطف نبودی

گفتم که چو را خیره در کشتم دل است
صد شکر که از خاوری این حرف شنودی

زخم دل که زمن هر نفسی می شنوی — هست رحمت که از این قصه بسی می شنوی
نه [illegible] گوش بحرف من و بشنو از من — که کنون هم سخن از بوالهوسی می شنوی

کاروان رفته و [illegible] بر خواست بیدار — خاوری از اینکه صدای جرسی می شنوی

خاوری بر سر ره منتظرت می بینیم
مگر از باد صبا بوی کسی می شنوی

دل گرفتی و زما باز ملالی داری — هست [illegible] از ملالت که خیالی داری
هر زمان پیش تو بیهوده جوابی گوئیم — با کمالی که تو [illegible] آلی داری
صبح و شام هم [illegible] رخ و زلفی [illegible] — [illegible] حسن خط و خالی داری
عاشق خویشی و [illegible] — [illegible] وصالی داری
عجب [illegible] که [illegible] — عجب آنست که عیب جمالی داری
پیشم [illegible] — [illegible] زوالی داری

مگر ای مرغ دل خاوری از سینه برای
جا بدامی که ازین تازه بالی داری

چند دست اندر سر گیسوی چرخ [illegible] — همچنین چند این دل آشفته راهم [illegible]
باده در بزم هوسناکان بنالی بیخودی — [illegible] بر جام [illegible]
از حریفان دغا [illegible] — با حریفان صفا حرف وفا کم [illegible]

همه گویند که جان بدر رسیده باشد کن | درد و جور دوست گرم خونم از جان [illegible]
باد و جود دست نکو بان شد اغم بر در [illegible] | هیچ عاقل گر نه صنعی بر صعید [illegible]
وا بیم دل چو عیب دست را کش | کو مسا و ایجال تو رسیده [illegible]
خون من ریز و مبین که در روی | تو درا خارتی و من نیز دارو [illegible]

خاوری تا مثل از غم ندارم دست
جان فشانم گر در قدم سرو قدی

منت خدا را که هم [illegible] | وز لطف دوست دست ندارم [illegible]
چون خوشه جان خرمن عشقم عجب مدار | گر منت چشم جست من سوی [illegible]
روز و شب چو چرخ من در کشاکش است | باید که دیده ساید ز خیش [illegible]
هر آستان شاه و جهان منت طبانی | هر بار کاه ماه و زبان منت باشی
در بار عاشقم که ز راهم نزد و رقی | میدان خویش داده ام که نازنم [illegible]
گاهی ز مهر او گرفت [illegible] | گاهی ز لطف دوست [illegible]
سرگشته ام گویی تو زیرا که در دست | کارم شفتی زد و [illegible] معنی
ای همه آن ز تو قسمت [illegible] | شاید که بر توره [illegible]

دل را هزار رخنه چو روزن کند غمم | شاید که مهر دوست بتابد نزد روزنی

گر خاوری ترا است ز گردون امیدهم
مانند آن که آب بیابانی بیاوفی

با من بساخت چو رو بخار افغانی | از [illegible] روزگار ندارم شکایتی
آخر نه هر چه باید داد دوست خاسته | چون [illegible]
از [illegible] | هر خنده [illegible] لب [illegible]
خواهی اگر [illegible] مقصود [illegible] | از عشق رهنمای طلب کن [illegible]
[illegible] | هر گه [illegible] چو تو [illegible]
در دو [illegible] نکان زمین | [illegible] چونه دل شناسی

از لعل لب حیات ابد جو تو خاوری
زیرا که منت جوف [illegible] را [illegible]

انگشت [illegible] آتش افروخته | خون جان جهان را سراسر [illegible]
داشتم سوزی به دل پنهان [illegible] | گشته [illegible] چون آب [illegible]
امشب آن [illegible] مجلس [illegible] | [illegible] دوری

عشوه‌ی خندان تو منی دیدم از تنگ شکست
خنده بر من میکنی با طعنه بر قند نبات

چشمه جاری شد ز چشم تو لعنت خاوری
چشمه را با عشوه تا چشم بر هم میزنی

ز وصل بندگان چون مرا از خویش برانی
نخستین زنده گر خواهی او را کار من کردی

مرا با قرب خود دادی و لیکن راندی ز در
چو دیدی آشنایم کرده مهرو از من گردی

به تشریف مرا خواندی پس گشتی از بر
نخستین از برای گشته ات فکر کفن کردی

که تا آگه شوم زر رشته ام از تار گیسو
سخن کوته چنین سرگشته ام از ... کردی

اگر چون شان از زلفی تن شد شکسته دل
ز سیمین تن مرا خندان ز بوی پیرهن کردی

مشکان آهوی چشمان که گیسو بر ...
آهو دل ز کف بردی ز گیسو جان ... کردی

ز آهوی چشمان تو آهوی ختا داری
ز گیسویت ملامتها لطفها ... کردی

از آن آهو هراسان دل ...
وزان گیسو هراسان جان اسیر ... کردی

از آن کاکل شیدی ز آن ظالم ببردی دل
تو خود ای خاوری خصمی جان خویشتن کردی

جدا از کنج جان ... کنج تن کردی
خوش الحان خاوری را در قفس ...

نخستین امروز مودی ... و دانش ...
نگارا پیش پس آنکه دو را خود راهزن کردی

چو ... معبود ایشان ...
یکی را حق پرست و دیگری را برهمن کردی

... تشخیص ... شخص ...
از آن در چاه ... اسیر او من کردی

بشیران خواستی ... خود ...
به گردن شیر را از دست روباهی رسن کردی

بکنعان ... در مصیبت ... کنعانی
بشهر مصر یوسف را بلای مرد و زن کردی

خوشتر بود ... شور ... اشک ...
یکی را خواستی ... را ... کردی

... میمون تو ... خاتم
همان کاری که با هم ... اهرمن کردی

ز ... خاوری را ... خود ...
تو دیگری که او را ... خویشتن کردی

با ... گر ... خواهی بخلوت سر کنی
خون من ریزی و آنگه باده در ساغر کنی

از ... مشکل ... با کسی
... اندیشه دیگر کنی

گر دی از ... امروز خون ... حال
آنچه کردی ... فردا ... کنی

چون ... خواهد شد ...
... برهمن ... زیور کنی

... عشق پاک
باشد از افسون ... افسون ... کنی

خاوری خواهی شوی گر محرم بزم وصال
مدتی ... در کنی

عشق آمد بند کن تا دل ز خون رنگین کنی
شاد و خندان تو ... خانه ... کنی

ای نظامی خواه تا نظم ... در ...
تلخکامی جوی تا کام از ... شیرین کنی

عالمی ... که توام ... دهی
کشوری ... کرد ... تحسین کنی

گر خطائی از کسی ... دهی
در ... خواهی ... تمکین کنی

در ... دیگر ... مرا
طوطی ... ساعد ... کنی

سنبل و سره و ... روی او
... چون قفس ... کنی

رخنه اندر دین ... چون تیر مژگان ...
آتش اندر جان زنی چون ابروان ...

... آتش اندر جان ...
تیر مژگان چند تا کی رخنه اندر دین کنی

... کی شد که ... خاوری
... کی

چون ... در ... خواب آن قدر ... کنی
صد هزاران ... در ... کنی

از دو زلف دل ... کنی
... لعل جان ... کنی

تیغ ... عالم ... پس ...
چون نداری سود از هر چه سودا میکنی

از دل خود هر چه افزون ... پا ...
در دل ... شیرین ... میکنی

زر سیم از ... دست ... آن ... پای ...
زین تقاضاها ... که ... میکنی

این ... که با ... میکنی ...
... با خود ... میکنی

گشتن ... دولت آمد ولی
... از ... امروز ... فردا ... میکنی

در نهان ... در ظاهر ...
زین ... در میان خلق ... میکنی

گر کسی پرسد ... سرگران با خاوری
... که ... میکنی

ز دست ... ساغر شراب گرفتی
مرا ز آتش غم سوختی که آب گرفتی

هر آن ثواب که از دوستان ... گرفتی
هر آن گناه که از دشمنان ثواب گرفتی

چو من ... گرفتی ...
چو من ... گرفتی

... چشم مست ...
کاکل ... صد ... خواب گرفتی

... گفته ... نگو ... ان
هزار رخنه ز ... آفتاب گرفتی

... دهند ...
... حساب گرفتی

معبد عشق منست چهره و حجاب خان بود
کهی کوی که آباد هم خراج نخواست

چو عهد بوالهوسان شد ز ریخ اغیار گرفتی
تو هر چه خواستی از آن دل خراب گرفتی

وله

نشان ز مهر و وفا دل ز کف بر نه دو تو مخمور
ز دست خاوری از کسنه و حجاب گرفتی

ایضا

بر رخ از آن گیسوی مشکین نقاب انداختی
باز سوی شاه بردی دست و اندر پیچ و تاب

پادشاه کشور حسنی بجرم دوستی
آه اگر روزی به سیداری شوی با دل کش

منت اندر آب اگی ز غلط بر هستی
تن چو جان کشت در خاک ره دست داد

چون گواهی مثل داور و دشتی ز تهمت
راه و ز مودی دلی گراه کردی از تخت

قمر گون شانه بر روی آفتاب انداختی
صد دل دیوانه را در پیچ و تاب انداختی

از غضب بر کردن و لها ظاب انداختی
کامنه تاوک ز چشم نیم خواب انداختی

تکنی از آن لعل میگون در شراب انداختی
جان چو بردن رفت آهی را در آب انداختی

دعوی خونخواه جسم روز حساب انداختی
آب بنمودی دل سیکی در سراب انداختی

وله

عاشقان را نام بردی از دفاتر خاوری
از کتاب عشق فردی انتخاب انداختی

ایضا

کرم کو که با تو باده و ساغر کند کسی
شد در از کی خدمت من غیر پاسبان

یکره غلط بوعده وفا کن که بعد از آن
ای باد خاک من ز سر کوی او ببر

هر بار کام یابد از آن زد ولذتی
کار جهان ز دور و دانش سرنوشت

با رشک قرب غیر چسان سر کند کسی
دیگر نگو نه خدمت آن در کند کسی

کر وعده کنی ز تو باور کند کسی
تا هم ز ناشناسنش بر سر کند کسی

بند اگر نام دوست مکرر کند کسی
تا بود که سنگ ز در اختر کند کسی

وله

شیرینی از کلام مشکر خاوری
با تو مسیان حکایت شکر کند کسی

ایضا

رخت ز زلف پنهان می پسندی
نمیخواهی دل پروانه باشد

نگه در غیر میخواهی بر آن رو
دل با اختیار می پسندی در آن

اگر کار پریشانی پسند است
بجان درد و تم هجران میپرستی

نهان در کفر ایمان می پسندی
پری در شیشه پنهان می پسندی

کلف بر ماه تابان می پسندی
گره در رشته جان می پسندی

گر زلف یار پریشان می پسندی
مرا شخم زنگان می پسندی

ز هجران چنینم مرهم سیکنه اری
مرا از نشت بی سامانی و باز

خانه در سینه ام و دل سیکه اری
لب جانان پسندی ای خلاصه

بیا آن درد و درمان می پسندی
سرم در عشق سامان می پسندی

بیا اندر قالبم جان می پسندی
تو خضری آب حیوان می پسندی

وله

جهان خاوری بخت تو برگشت
که آن برگشته مژگان می پسندی

ایضا

آن برق که جاصل در خرمن ما پیچی
آن دود که بر روزن در گلخن ما چولی

رفت آنکه ما آتش دل در جرم ما پی
بر طالع ما کرمی کر حالت ما دانی

بر کردن ما افکن آن دست نگارینت
پسند که در فرود اجاری شود از حسرت

تا کوی جنون گرد و عشق تو دلیل ما
با خاوری بیدل هر گز نشوی دشمن

و آن مرغ که هم منزل در گلشن ما بینی
و آن شعله که بی روغن در روزن ما بینی

شد آنکه ما آسایش جان در تن ما بینی
بر گشته ماخنه ای گر خرمن ما بینی

تا خون جهانی را در گردن ما بینی
خوناب دلی تا مرو ز در دامن ما بینی

بر رهبر ما لشکر تا رهزن ما بینی
همچون دل خود و رو را گر دشمن ما بینی

وله

گر از دور و هجران هزار رهبای من بینی
هزار رهبای من بخشی نخواه رهبای من بینی

ایضا

حسنم پر ماس چماهر پرستار نگاه
چو می آیم بشوق دیدنت ناخوانده در مجلس

برای امتحان یکره بعقصد دوستداران
جنان امدوست کز خواموشی من عشوه نگاهی

چاما از غم خود جانسپار رهبای من بینی
تغافل سیکنی تا شرمسار رهبای من بینی

نگش نخجر که عهد غیر و یار رهبای من بینی
چه خواهی کرد اگر طلعت ز رهبای من بینی

وله

نخواهی کرد از جانان شکایت خاوری هرگز
اگر در کوی او بی اعتبار رهبای من بینی

ایضا

ز بس پیوسته حرف بوالهوس را در میان آری
تا آب و دانه ای صیاد خاطر کی کنم خرسند

سر کویت بسی جست از هجوم ناکسان غوغا
مرا هنگام جان دادن بود ای مشق خواهم

گر افسانه شود افزون جو ناحسن بود از آن
نهان عاشق دلخسته ولر راکند و بر انشا

کمانی کرد آرم تو هم اندون بر زبان آری
همین بس کر مرا پیغامی از هم آشیان آری

چه خواهد شد اگر چون سگ کی در آستان آری
کد او را آوری بر سر اگر چه سر گران آری

خدا و ندا چه آفت بر سر پیر و جوان آری
مکن کاری که ما دلخسته را در فغان آری

نشان جستیم گر گشته‌ای قاصد همیخواهم | نشانی سوی یار ز جانب آن بی‌نشان آری

چو ناگه گشتگان را سپری و بخوری حسرت
هوس دارم که نام خاوری هم در میان آری

خوش آنکه یار من سویش ای صبا چه بری | ز آشنا خبری سوی آشنا چه بری
حبیب را سخن از عجب جا نگیرد گوئی | طبیب را خبر از درد و بعد وا چه بری
شکایت شب ظلمت آفتاب سکه | حکایت دل کرده بر شحنه چه بری
زمین پای جدائی نگاهان بنشین | با و حدیث نهانی جدا جدا چه بری
حدیث خود و تو گفتنم تا چه‌ها سخن | متاع دل چو دادیم تا کجا چه بری
کسی نماند ز عشاق کز حجت سخن | ولی نماند در آفاق کز وفا چه بری
ز بس هجوم ز یکایک نگاهان بر اطراف | علم شود به زبان نام آشنا چه بری
به پیش روی تو نگاهان نگاه و دروان | چه پیش روی که مرا نیز از نفس چه بری
در این صفت که تو ای جوان عجب شود | اگر دل از کف پیران پارسا چه بری

ز خاوری سخنی نیز در میان آور
کسی که نام اسیران مبتلا چه بری

شهر

شهر یار عشق را در کشور تن سروری | ابیل دار کاشانه و آتش بجز من سروری
عشق بر شیشه بر خار داری از دست خویش | آتشی چون عشق اگر در ساحت تن سروری
بر خطر انگوا حجه را ه سبکی است بر رد | تا چنین بار گرانی را اگر دل سروری
سر قدم کان در میان [illegible] وشانم | گر نشیم چو شمع با خود در زرد و شش سروری
گر چه پیدائی که هوس هست حکم دیگر است | باز خیزد ای که خود آن کوی یار من سروری
آن مقدم را سجده در گز نشکی نیک تاریخ است | در ربت سجده ناخدای بر من سروری

میروی از گلشن کویش بحسرت خاوری
پاره‌های دل بجای گل بدامن میبری

ای به هر درد ای غشش کردن سروری | خود هستان خویشتن را سوی رهزن میبری
تیغ مژگان بهر نازی جلد و دست انما | من اطمن کاین آهش بر قلب دشمن میبری
میروی با سنبل آشفته بر طرف چمن | دام هر چه بهر مرغان سوی گلشن میبری
مهر نشان را خجل از روی تابان میکنی | گوی از خوبان ازین بر کان [illegible] میبری
چون تو پاکی هر جا کی بر تو خواهان بسته دل | هست چون دیگران بر این غلط [illegible] میبری
وقت مستی ای چشم تخاوت باده | ناجان کرد دلکا نهانی که بر من میبری

مهری ای غیرت خاوری ما در وثاق
از چه رو خورشید خرگاهی بگلشن میری

[illegible]

شب پیش بت چینی بنشینی * گر چین چین چیزی نچینی
بت چون بحیث نی شب [illegible] * ز چین بت چین چین ببینی
بنحفت بخت بنشینی بخت * ز چین بخت [illegible] شب بنشینی

[illegible]

و در تهنیت جشن [illegible]

صبا بسجا بت گر شتاب [illegible] * بهمه خفته غزالان بوستانی را
کمینه ای چون شاه سپهر [illegible] * تمام باشد آماده میزبانی را
ستوده مجلسی شد که خسرو [illegible] * ز مرزبانی او رسم مرزبانی را

در مطلب [illegible]

سرورا اگر [illegible] * تو دست از کرده کاان [illegible] مرا
حب جاهت [illegible] اصل [illegible] * گر ده جا [illegible] مرا
کی زر و با جینی دارم [illegible] * سری از مهر تو [illegible] مرا
کی [illegible] آید [illegible] * راحتی از لطف تو [illegible] مرا
پای از درگهت نخواهم [illegible] * گر سر [illegible] مرا
هیچ چون بنده [illegible] * گر دهی [illegible] مرا

تاریخ وفات نواب [illegible] شاهزاده سلطان احمد میرزا

فغان زین [illegible] * همه بادا [illegible]
از [illegible] * و [illegible]
[illegible] * [illegible]
گرفت [illegible] * [illegible]
در [illegible] سلطان احمد آن گوهر [illegible] * [illegible]
دریغ از آن نهال [illegible] * [illegible]

تو آموزی که اندر [illegible] * گنون در [illegible] خاک [illegible]
از آن شیرین زبان [illegible] * [illegible] دل [illegible]
[illegible] * [illegible]
کی [illegible] * [illegible]
هزاران [illegible] * هزاران [illegible]
[illegible] * [illegible]
گلستان [illegible] * [illegible]
[illegible] * [illegible]
[illegible] خاوری [illegible] * که [illegible]

تاریخ وفات مرحوم [illegible] که [illegible] ناظم این اوراق [illegible]

[illegible] * شد روان چون سوی جانان [illegible]
خاوری [illegible] * شد [illegible]

[illegible]

ای [illegible] * چون [illegible]

[illegible] * گر [illegible]
[illegible] * [illegible]
[illegible] * [illegible]
[illegible] * [illegible]
[illegible] * [illegible]
ای سروری [illegible] * گر [illegible]
[illegible] * جز تو کسی که بخشد [illegible]
[illegible] * آری [illegible]
[illegible] * [illegible]
[illegible] * [illegible]
[illegible] * از کوه و دشت [illegible]

[illegible]

ای سروری که [illegible] * [illegible]
[illegible] * [illegible]

هم دیده و دل خوان تو فقان دماغ است — هم پرده و دل از فیض تو فغفور و قیصر است
آمد کنون به دخشان دهند و هم او — خاقانی دهر را سوی خاقان و هم برست
هم خرقه پوش صومعه گوشه نشسته است — هم جرعه نوش میکده و تکلف و مناجات است
دران مه شریف که از بهر هر کسی — روزی ز کار خانه تقدیر [illegible]
در انتظار روزه و جشن خاوری — چون گوش روزه دار به الله اکبر است

در لقب [illegible]

خاقانی محمد دوست از لعل لب — زاو دید گفت این جامه از لعل [illegible]
گفتم از خطوط کشیدن ... سخن — گویش ز لعل جادوان خوشتر است
گفت من کان بدخشانم بجو — لعل در کان بدخشان خوشتر است
یا که همچون سلیمانم بجا — خاتم از بهر سلیمان خوشتر است
گفتم آری ... فرمانی رواست — لیک ... بنده و احسان خوشتر است

در لقب [illegible]

خسروا شاخ ظلم گشته قوی کا — فلک خواهی ز عدل تیشه درست
بیخ از بنیاد ظلم و ستم او ببر — گنج ز نشان همیشه درست

مرغ دل قصه جیبش نکوی — شیر خورده ز بیشه درست
بلبل صد هزار دستان را — طوطی صد هزار ریشه درست
در صدا هم نکته و جوهر بخشش — در خزانه نکته پیشه درست
خاوری را ز جمله خانه خاص — از کرم یک هزار پیشه درست

در لقب [illegible]

جهان تا که فزون شود که در او — در آستان شفقت سحاب شاقی است
هر جوش معظم ز آتش در میان — ولی چه چاره که اکنون نه وقت میراثی است
هر فلک سلیمان نوین شود — که فتنه اش و اجب چو حکم ز اتفاقی است
خاقانی که دیست و ابر دران شود — که فاش یک فروزان و یرانی است
اغاثی تو ز قضای جهان به غم دارد — تو باش باقی کرم کوان جهان باقی است

فی [illegible]

کی ز اهل دیوان که قوی — همچو گو از شش مرد و زن داده اند
شنیده که با دوستان گفته بود — مکان حیلای من در او داده اند
ذکر فی المثل داست است این سخن — که جای من او را وطن داده اند

پی فسیل را بردن کرده اند — همچو بیابانی زاغ و زغن داده اند
نجوم روز با سیمان بسته اند — گلید من گلف را همزن داده اند
جا کرده بخشا زنگ عمر را — به بستان ایمان شکن داده اند
ولی غافل از آنکه مردان راه — به مکتب بد دهر تن داده اند
جهان را طلاق از ازل گفته اند — تجرد را رنج و محن داده اند
الا ای خرد مند بر خود ببال — گرت صوف صبر دکن داده اند
که از اهل دنیا دم و ا پسین — مرا و ترا یک کفن داده اند

در [illegible]

عشق بود هم بری تا کام از یکی — چرخ از تا کام سیم کام و دل بی داد داد
گه بایی درگه بان درمید او منید بسی — اینچه سپهر هم از همت کو نداد داد
بعد قرآن یا فتم اکنون مناسب منزلی — باز زند و ترد دیده را عزم عدل تا کام داد
چون تفال از کتاب خواهه کردم اعز بگفت — چون توسل بر کلام ایزد حسنو راه داد
در بهایش جستجوئی داشتم تا که راه — بخت همچون هم به درگاه همایون شاه داد
با وجود آنکه گرد آنش ایران ابدیش — هر چه او ای نو شته شست دلی اگر داد

با ما تو اندکی گفتم زنشه به هم در دو — زانکه غرتها بمن از خدمت درگاه داد
حیل که فاضل سلطان نبایه شاهنشه است — شاه و دادا بخشان به ایران گه شاهنشاه داد
شد ادب در خدمتش باغ مرا که شکو — آخرم زین قصه آگاهی دل آگاه داد
واشتر ازو داد او زان زمین قطعه تا کیمیا — همه آخر فراز کار رنج مهاه داد

تاریخ [illegible]

در عهد پادشاه و جهاندار کامیاب — عهد مهی شه آن شه با عقل و عدل و داد
آن خسروی که نسخه جاه و جلال او — فسون گرد و نیت کاوس و کیقباد
بر جبهه سپهر از دو داغ سنده کی — برکردن زمانه از تو طوق انقیاد
ایوان ظلم از عطش پست اسعد ام — بنیان عدل از کرش یافت ازدیاد
در هر مکان به ازخلافت ز حسن — هر بنده از شیب باز خوش باد نشاد
مهر سپهر مرتبه حاجی علی رضا — گز علق و خلق نا دگی نیستی جواد و نژاد
فکرش دوام دولت وو دو داش بر دو ای — کارش مراد حضرت کردوش بر مراد
زخیرت هوی و خوش لفظ و نیک خاف — تا کرده روی آخرش نیکی و پاک اعتقاد
بنیاد این عمارت و کلشن بنا و برد — انباشتی قصر خورنق همی زیاد

هر سال او دهزار ای شه دین گشت بنا | زر می در این عمارت خاص این کو نماید
هم تقویت سرا شد و هم زینت سرا | خانی [illegible] بکار و شاد
این کار خیر کرد پدید از سعی او تمام | از رب جزای خیر بخواهش همی داد
چون شد برای دین و ولی پدید ختم | زیرا که خیر است این هر دو اعتقاد
نوشت خاوری که الهی بروز کار | تا وا این سرای تا من ارباب دین و داد

تاریخ وقف عمارت

خان دوران ابوالحسن خان آن | کو جهان را چو نور عین آمد
آن سپهری که او کرد دوران را | فلک رایش بعشتین آمد
باشد از سعی او که در اسلام | امر غالب بشور و شین آمد
ساخت از همت این خجسته سرا | که چنین بر زیب و زین آمد
وقف شد بر عزای شاه شهید | کز شرف نقش عالمین آمد
اگر کر دین [illegible] | از شفاعت هزار دین آمد
[illegible] | [illegible]
خواست از خرد فضل تاریخی | قدرت او که [illegible] آمد

خاوری گفت این بزرگ سرا | زمین وقف بر حسین آمد

تاریخ وقف مسجد

هم نشان مجلس شاه که هست | عرش او همچو فلک عالم گرد
اگر از کرمی خشتش کرده | کاه چهل ستون خضر زمان مرد
گشت از حکم وی این نوبت بنا | تا بر آرد در شهر احیا کرد
نام او رهبر شد از شهر خرد | زانکه چون رهبر بود در مادر
خاوری از پی تاریخش گفت | رهبر سلطان است همی مرد

تاریخ نوبت مسجد

سلطان جهان مجلس شه که ز گردون | تا بنا او آتش و صد هر جا افتاد
آن شاه که بر در که او ایوان جلالش | خورشید شرار است که از شعله افتاد
خفقان فلک جاه که از غرش چو دنیا | بر دامن افلاک یکی سلسله افتاد
گردون همه روز از پی امر چو قدم | بر بانش ز اختر [illegible] افتاد
از حکم جهان محکم او که فلک را | بر گردن از او تا به سلسله افتاد
شد رهبر جهان نوبت که شد زلزله افتاد | وز نعره او در دو جهان غلغله افتاد

پس کرد رقم خاوری از پی تاریخ | زین زلزله برج سمار افتاد

[illegible]

ای ساغر پور زر که میران جهان را | یک مصرع موزون ز تو امید ندارد
چون شد نسبت بر اد اگر تیغ زبان تو بود تیز | لب لعل تری چون شکر حسنه ندارد
دیوان تو زینت هزار است [illegible] | در آخر شکری که تو دانی دیده ندارد
قلم صفت اگر سبیل باشعار [illegible] | خطاش بنا سبیل چو خورشید ندارد
اعمی هوس گشت گلستان تماشا | مشکین طلوع صبح چو خورشید ندارد
نظاره که در دست ندارد و سر و سامان | جز حسرت و دل هر دو از غصه ندارد
جاوید زبان تو تا هر تو فرو باد | چون سرو کسی از شوق تو جا در بر ندارد

در حسب حال [illegible]

در شاهی شاه جهان تا تلی شد در گل | مدحتی چند سروده دم زنی که دگر
کاه و گناه چو دو بستگاه او خواهد | آفرین خواند بس آنگه و باشوکت [illegible]
گفت ای چاکر در این صلا شو تو چنین | گفتمش ای شه تو کرمی و همت [illegible]
صلاحی شهر هم هست زر زر که [illegible] | که بهار است و باشد شرک [illegible]

گشت خندان پس از این قصه و با خازن خویش | گفت مثقال مضاعف کن و سیم آر و زر

در تعریف شکار

ای شهنشه که از سهم عقاب تیرت | آهوی چشم بتان نیست دگر آهوگیر
ای که چون جلوه لاغرتن نسر طایر | بسر پنجه شاهین تو گردیده اسیر
هر کجا دام تو گسترده از وحش چرا | هر کجا تیر تو کس نشود از طیر صغیر
چون شدی از پی نخجیر کوه و دشت | کوه و وادی همه گردیده تهی از نخجیر
از پی از غرش افلاک شوند انجم پاک | چون شدند ای به میدان فلک مهر منیر
نه همین آهوی وحشی بکمندت افتاد | هرچه وحشی ز کمند تو کجا داشت گریز
تا زبان تو در آن جهد که از نیزه تو | حمله کردند دم سلسله بر گردن شیر
چاکران تو چو شیران شده در جوش و خروش | صید انداز تمامی ز صغیر و ز کبیر
هر طرف جیره [illegible] صیدکنان از [illegible] | هر طرف شیر دلی شیر زبان از شمشیر
از کباب دل آهوی تتاری در دشت | شعله گشت روان تا ز بر چرخ اثیر
دوش از پی خرد خام چنین کرد سؤال | گاه در دام [illegible] و [illegible] نظیر
از چه شهزاده گردون علم مهر کلاه | از چه شاهنشه انجم حشم عرش سریر

سنگدل سال و مه و صبح و مسا ... / آهوانرا هدف تیر بلا ... تقصیر
گفتم آوخ چه شد آیا که چنین ناوکی / گرچه بر خلق ز اول ... هستی تو امیر
این بلا تا که از دهر که آن غم چندانی / هرکه شد ... دولش شد هدف ناوک تیر
این بلایی که از آن ... که خود مشتاق / هرکه بی آفت زیر خنجر ... گشت اسیر
گفت آهوی فلک دور بود از دوران / اندر این دیر ... هست ...
کعبتینش پی بصری چند زمانی آتش / چشم ... پی ... ... چون ...
این نه آهوی فلکست که اندر صد ... / هست ... کز ... چرا ...
این نه مهر است که در ... / ... سوختن ...
این نه ... است که هر دم ... / ... شد ... ...
خاوری طول سخن چند ... / ... ... عنبر
کن سخن کوته و از ... دعای ... / همچو مرغان ... ...
در جهان تا بود ... / کارها ... جهان ... ...
تا ... جهان ... / تا ... دولت ...

در صفت ...

گردی از گرد ... جهان ... / این چه رفتار بود ای فلک ...
شمع دین گشت ... تو ... / سر ... تو ...
شهسواران همه ... / ...
آه از آن روز که ... / ... آن ...
موکب خسرو دین را ... / ...
بسوی خانه خود ... / ... جهان ...
پی ... آن خسرو ... / لشکری از طرف کوفه ...
لشکری ... / لشکری ...
آه از ... / اندر آن معرکه ...
آه از آن لحظه که آن ... / آه از آن لحظه که آن ...
بر سر ... سنان ... / آن سری را که همی بود سعادت ...
میر ... در آن معرکه چون ... / سر ...
کو شهید است که او را ... / کو قتیل است که او را ... شمع ...
کو دلیل است که ... / کو ... است که ...

کو اسیر است که در ... / کو ... است که در ...
دیگر ... / ...
خاوری ... / از غم ...

...

خامه نامه جانب عالی ... / تا ...
هر چه ... / جا ...
تا ... / ...
خامه کم گرچه ... / خویش ...
فرقت تو ... / خاطر من شد ...
کوکب من شد ... / طالع من شد چو کوکب ...
بس که ساعت ساعت من ... / هر شب من ...
این ... / تا کسی ...
شرح غم شد ... / ساغر می ...
قاتل ... / ...

... که گویم ... من با تو ... / شد چو ... خامه من ...
... / ...

...

ای ... / گو ...
... / ...

...

... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

...

... / ...
... / ...

وزین دو باده آن شه با دل عجب دری / بخیره داد العام آن تیز اسنام

[illegible]

ای آصفی که از کرمت بر گذشته است / از آفتاب پایه و از آسمان برم

در سایهٔ بخت سلیمان روزگار / لطف تو گشت رهبر و همسر فوادم

خرگاه شاه چیست و تو سیر آن حرم / جبریل پرده حاجب کرده در بسترم

درگاه شاه طور و تو موسی آن مقام / موسی بسوی طور تجلی است رهبرم

بردی مرا بسوی حرمی که آفتاب / گوید مدیح کاستین روز خاک آن درم

هم خاصیت ز لطف تو آموخت علم / هم تربیت ز فیض تو بگرفت گوهرم

بودم ز سنگ تیره پستی خوارتر ولی / از مهر تو عزیز چو یاقوت احمرم

بودم ذره‌ای که تو از مهر لطف تو / اکنون ز آفتاب فروزان فروزنده‌ترم

جاوید سرخوشم زمی التفات شاه / این لطف خمار باده تو کردی به ساغرم

دربان فخر عالم و سالار عالم / مداح شاه کشور و ممدوح کشورم

گردد فزون چندم از اوراق سپهر / شکرت یکی از هزار نگنجد بدفترم

لایق نیم فضایل شکر ترا کر / جای سخن نماند و از خامه گوهرم

این قصیده اعتراف نمودم بعجز خویش / شاید کنی قبول متاع محقرم

هرگز مباد اختر بخت تو در زوال / گر محشر از زوال بود دین بری اخترم

در مصیبت سید الشهدا

این چه شور است که در ماتم ارکان جهان / این چه خواست که برخاسته از مرو جوان

این چه صدا و که آشوب زمان است و زمین / وین چه آشوب که صد داد ز دل است و دهان

این چه زخم است که هرگز نشانده رگم / وین چه درد است که هرگز نپذیرد درمان

از سبط رسول ثقلین است مگر / که بود در نقش شهدا آشوب و فغان

شه فرخنده لب تو [illegible] / تشنه در دشت ستم کشته به تیغ عدوان

آه از آن تشنه که [illegible] دوران / راه گم گشته بیابان راه‌های دو جهان

آه از آن زاده که بر دست فلک [illegible] / شه و اویزه [illegible] ایشان

آه از آن [illegible] / تو جوانان [illegible]

آه از آن لحظه که سر بر کف و جان بر [illegible] / سوی دشت بلا [illegible]

جز مکان [illegible] / خرستان [illegible]

لب پیکان [illegible] / که مکید [illegible] رسالت [illegible]

آه از آن سر که به دامان نبی داشت قرار / آه از آن تن که در آغوش علی داشت مکان

گر خاک گشت مقامش بدل تیره خاک / از ستم گشت مکانش بسر نوک سنان

شد بتاراج حوادث ز خزان خرگاه / گر شرف قبه آن بود و فتنه از کیوان

پس شده آنچه بی پرده بجز [illegible] سوا / سر بسر پرده کیانی حرم رفته و شان

دختران که ندیدی رخشان مهر بخواب / مو پریشان و خراشان رخ باباد و فغان

وار و شاه شد آن چشمه [illegible] / واستیا جمله زکرب و ورد زمان

آل مروان شده [illegible] آل یاسین / آل یاسین بغم اندر شادی آل مروان

لب فرو بند که در شام بر ایشان چه گذشت / که کسی را نبود طاقت [illegible] آن تاب و توان

تاریخ [illegible]

چون جهان [illegible] / [illegible]

خاوری [illegible] / [illegible]

در طلب [illegible]

ای صدر روزگار که [illegible] / [illegible]

کاری که نیست [illegible] / [illegible]

بودم طبع که بیست لطافت شود بلند / آیا چه روی داده که کوتاه گردد

دادی مثال غیبش بسوم مرا تراز / امسال از چه چشم مد و جب گردد

این رشته نیات [illegible] آمد که قیمتش / [illegible]

باری امید هست که [illegible] / آن مرحمت که [illegible]

تاریخ [illegible]

حضرت شاه [illegible] / آنکه [illegible] جهان [illegible]

[illegible]

در [illegible]

دو چیز است سرمایهٔ تربیت / که از این دو خواهی همی آگهی
یکی عقل تا شنید پرورد کار / دگر پرتو لطف شاهنشهی

تاریخ [illegible]

ای سپهر کینه ور ای روبه شیران شکار / آتی با شیر بیشه شیران کرمای روبهی
چاکری از درگه شاهنشهی خاکت به سر / بنگ و دانستی چه باید خدمت شاهنشهی
بنده زاد حضرت ظل اللهی عارت بیامد / خوب بودی طریق خدمت ظل اللهی
شاه را غمناک خواهی وه وه از این جاهلی / خویش را خار پسندی خنده زاین ابلهی
شد باد و مرگ سرو ادی پسندان جهان / سر نگون کردی سکه بر راستی و دلکشی
راستی بر راه دادی جفا و سراب / باز در وی سبکی بس خرمست بوده در کرکهی
باد بر کاه خشته را مکان دادی بجای / اگر عمرش بود در مجلس چو ماهی خرگهی
اگر زمین آسمانی بوده درد سینه بود / تا بیابد ماه خورشید دری دمساز گهی
اگر بوده از سلطنتش مژدهٔ در خط / اگر بوده از بخشش بنگ جسم او در فرهی
رای امر بسته چون سران بار و خشش تمام / شیر اندر رزم چون ترکان نو ز نسلش بهی

هر غلام از کهتری حقشه سری / هر دو نشاق چو کهش کردی سخافان بهری
چاکری از روی کلک کاشغر بودی نکت / بنده از روی هنر با هنر کردی شهی
بسته کین دراز مهر او خوشی اندر جوی / بسته عمر را از جود و دادی اندر بهی
از طلاق و وقت لطف یقش بی اندر لی / از فلاک کار بخت پیش بهی اندر بهی
چون سپکران پای بنهادی بی اندر لی / چون با بوان جای کردی همی اندر بهی
هم از ان ذات لطیف و هم از ان شیخ [illegible] / پشت کردان کشت خالی صدر ایوان شهی
چون شدان بیکو خیالها که بی کشتی جهان / دولتش با دولت آخر زمان شد منتهی
چون شدان لعبان دشمن خوار کامد پیدا / می فزاید هست با لاغر بی از فربهی
حیف ازان افسر که دور از مارک او با کسی / حیف ازان مارک که دور از افسر فرماندهی
حیف ازان طلعت که بودی غیرت مهر منیر / حیف ازان قامت که بودی غیرت سرو سهی
حزن ما در این حالت بسته ره دهیدا / عیش دوران زین مصیبت کرد رو در کوتهی
تا خرد گوشم که چون در صد دولت زیرش / دو ستاره بی مناسب خاوری را آگهی
گفت از دولت بدان کی اندامدا گوی / وای و وای از این اندام دولت دو شهی

۱۲۳۴

تاریخ [illegible]

[illegible] که من اندر شو گمین زر تر حیی / جهان مجهول و بر اسپان بشو ایمن نشید
فغان زین سر زبان چرخ جهانکش که عیش / سخوان همراه فزون حرص ش از خوی تیغ کیا
بقطع رشته عمرش دهد فرمان اگر سپهر / کلاف بی بهانی در کف زال رسن ریسی
بجای شهد ریزد تخم فراز زهری هر کاشی / بجای گنج آید و جا گنج از ماری بهر کیسی
چو فلکی یافت از سر زوالش ساخت مشغولی / چو قصری دید از بهر فنالش ریخت تلبیسی
یا دوی حریم شد اجل را ساخت سنبلی / تو خود گشتی بری را رها بی زان کردی تدلیسی
از آن چو زای مریم اهد بر مریم ساختن / که بر قدر سنانش فخر بود از بهر تقدیسی
بجو را داشت آن حور انس زمین کشتی / بر هم داشت آن بر لقب فرخنده تأسیسی
رشته زن اجل چون جست ردش از خاصان / بدو رشن فر قدر و جان بسته مطر نیسی
زجان بقدر روانش دادی ار سود ما لی / زوال در سر عمر الیش کشی ار سود و تدریسی
بهر سو در عزا اش هو پریشان کشته نا امیدی / به هر جا در فراقش آمده افغان کرد و تر جیسی
بطوف مرقدش حاضر مدد ز تربتش زار / اگر در کعبه طوافی دگر در دیر ترسیسی
چو از تخت سلیمانی رفتن ابقیش ذکر آرم / صبا در عزاش هر مدرس زمزم تدریسی
پی تاریخ سال رحلت او خاوری کشا / کشید و باز او در تخت سلیمان چهر بلقیسی

تاریخ وفات میرزا [illegible]

خوش گلستانی است خرم کاخ دنیا / لنگ صد افغان که نه و چهر را با سند لیا
نو جوانان بس خاکر جشن از جور رها / بر دو کس هست گوهری را شرحست کی
سرو را با او که بودی رشک سرو و فخر ما / قدش از لبانی کی و در بجش زرخش لبا
دا او که دست و پا فزد دگر با دو دست / ای در رو نشانه کی و نی ورد ا بجشن کی
دو چه باغ سیاه رخت اگر چون اجدادو / پیکر نوایان و در دم ورد لیا کی
چرخ گو خشاد بر دلش از میان چون باقش / راست مر که جز در بیع خدنگ
در جوانی چون گذشت از جهان مصیبت / هر کسی در هشتش گفت ای زنده و آزاد
خاوری هم از پی تاریخ گفت آه کرا / در جوانی میرزا افسر و دو بیغ ترکی

[illegible]

ای پاد شاه دولت دولت که جز تو کس / در عهد عال قدر نخست در اسبی
ای چشم سپکران با اینای که سبکی / از لب دو شان تو فرخنده آسبی
افسانه بود بست داستان او بود / از دور وصل و شاه فراقت کشا
بود سر رعایت ال بر خاک دی / از روی زلف شسته خو در ا ری

هرگز نبود در دل من از تو امید — گویا که کرده باده وران دل سرایی

رمی دگر دیدم غم خویشم فزون مرگ — چون خواهد که بنده کشد بی جدایی

را از زبان که رشته از زخم ما خود — غیر از حدیث وصف تو بر لب تماشایی

مطرب ز زخمه چو بدل زخمها زند — زخمی که هست چنگ کشش را نوایی

امید وصل نیست زبانم ز گله و شکوه — هیچ استم کنم ز وفا قسمت ستایی

اکنون جدایی تو بس نخواهم شد اتفاق — گر زانکه زحمت تو نشاید ز جدایی

از سیل اشک زده طوفان غمت شدم — ای ناخدای بحر کرامت عطایی

کم گشته خاوری ز ره جستجوی تو — ای رهنمای طور هدایت چه رایی

در مذمت خصومت

تا توانی با کسی اندر جهان خصمی مکن — زانکه خصمی نیست با کس خوشتر از مردانگی

خصم اگر مثل تو با همچون تویی گردد تمام — با کسی مانند خود خصمی بود از فرزانگی

گر کم است از تو ز بی نامردی دگر [illegible] — ور فزون از تو خود جهل و دیوانگی

[illegible]

اگر اندر روزگاران دعوی بشری ز — گر بود [illegible] تا خصمی کنی بس ابلهی

سرشدی

گر شوی مشغول این جایی که صید [illegible] — ور شوی مغلوب این ملک که صید [illegible]

تا توانی خود را در چنین شیران مشکن — گر نه همچون زنان در نظر مردی الهی

گر شوی صید شیر این فوت که شیر آید — ور شوی صید بس این ناصر که [illegible]

[illegible]

ای جهان معرفت گر لعل گوهر [illegible] — در که شد [illegible] زنان [illegible] کرسی

تشنگان زلال معرفت را سال [illegible] — ساقی آسا باده تحقیق در ساغر کنی

چون عقاب دانش خود را پرواز دگر — دانش دیگر کسان را صعوه سان پی [illegible] کنی

[illegible] را زجهان و انشوران [illegible] — گر نه [illegible] کام خویش را [illegible] کنی

با چنان سرعت نگردش آسمان [illegible] — گوچه [illegible] خویش را اگر [illegible] لشکر کنی

لیک افشانی در تحقیق از دریای طبع — نو عروسان معانی را [illegible] زیور کنی

وی شنیده در بگذار [illegible] — خواهم آمیزش بنوع ناکسان کمتر کنی

خاوری حاشا که گوید هم همچو خاوری — فهم باید این سخن از رای و [illegible] کنی

من که سال [illegible] اندر ره [illegible] قدم — در حقم باید جز این اندیشه دیگر کنی

اگر این ره گشته فرق از هم گر [illegible] — از جهان گو [illegible] جز فی جزا باور کنی

تاریخ خروج [illegible]

از آن پیوسته در غربت اسیرم
چو مسکینان قرین بی‌کسی‌ام
که تاریخ خروج ما ز شیراز
غریبی شد غریبی شد غریبی

الف [illegible] ۱۱۵۸ [illegible]

[illegible] رباعیات

با لطف تو حجت متین است مرا
چون نور تو با رفیق بین است مرا
لطفی که سپهر در خور است [illegible]
مهری که ستاره در نگین است مرا

[illegible]

صبح و شب و شاهد و شراب است اینجا
[illegible] دل و دلبر و رباب است اینجا
برخیز و بنوش و در سماع آی و رقص
تا کی ای خفته چه جای خواب است اینجا

[illegible]

[illegible] است که عیش را کمال است اینجا
جامیست که غصه را زوال است اینجا
ما را آمد و محل وصال است اینجا
ساقی جامی که می حلال است اینجا

[illegible]

ای بخت که با من تو میمون بادا
عمرت افزون ز عمر گردون بادا
دولت بگذار و بخت سرافراز [illegible]
از طالع محمود و همایون بادا

[illegible]

ای [illegible] بخت نیکوی پشت ترا
مغلوب شده فرق جهان پشت ترا
[illegible] سر انگشت تو [illegible]
[illegible] سر انگشت ترا

[illegible]

ای شوخ که چشم کرده غمازی را
وز غمزه و عیان ساخته غمازی را
[illegible]
آموخته اند دلم رسم بازی را

[illegible]

ای [illegible] به دست کار تو [illegible]
وز مهر تو [illegible]
از [illegible] ملک جهان [illegible]
جز [illegible] که جهان [illegible]

وله ایضا

آنکس که بر او معرفت گرداده است | از حق که هر کرامتش گرداده است
از خاک شهود تا سراپرده غیب | هر جا که نظر کنی همی افتاده است

وله ایضا

امشب که ز بستر نگارم تا نیست | بر خرمن او نگاهبان بسیار است
خواهم که ز هم تو ... آن شب دل | از طالع خفته هر طرف بیداریست

وله ایضا

لبهای حیات آب حیوان من است | مژگان حیات دزد ایمان من است
گویند مرده جان دهد آب حیات | چون شد که حیات آفت جان من است

وله ایضا

بر روی چو ماه من لب لعل حیات | ای که تو و کام من جهان ...
بستان آب حیات گرچه اندر ظلمات | در چشمه خورشید نگر آب حیات

وله ایضا

صد نامه نوشتیم جوابی نفرست | کس سوی خانه خرابی نفرست

هر دم ز لعل لب صد شیرین نوش لب | زان چشمه زندگانی آبی بفرست

وله ایضا

والا که سر که سرو موزون من است | بر جای شهاب درکشش خون من است
تا زد سر زلف گره صد خون گل | بر روی هم انداخته کان کون من است

وله ایضا

والا که سر و چو تیغ گرد در دست | از غمزه کشت سرو چشمان دو مست
تا تو طفل نازک ... نسبان | بر خرمن بنفشه فرو گل داد و شکست

وله ایضا

آن ماه که به زبان ما نمی خواهد | هر خویش چرا که با شکر هم دم ما است
تا محرم وی چرا که محرم نزدیک | محرم تو او چرا که نامحرم ما است

وله ایضا

چون باران سوی من کناران | لطف است افزون ز قطره باران
امید که بخشش گنه چون لطف است | افزون ز معاصی گنه کاران

وله ایضا

ای شیخ که کار تست همه دم طاعت | گویی که غنا حرام خود و لذات است
زانکه بدن غنا همی ... شد | صوت تو بود که اکثر اصوات است

وله ایضا

رخی تو و چشم جادو ... همه رفت | ایام نشاط و کامرانی همه رفت
زهر شت ای همدم دل مونس جان | از دست دل از دل [illegible]

وله ایضا

ای شاه که با صبا تک آمده است | چون خنگ فلک کبود رنگ آمده است
ماهی دم و خورشید سم و ماه رکاب | جوزا کمر و مجره تنگ آمده است

وله ایضا

دل با فدای طلعت زیبات | جان با نثار قامت رعنات
هر عضو ترا جان و تنم باد فدا | سر تا بقدم فدای سر تا پات

وله ایضا

درویش که از ملک جهان خواسته تاج | وز مهر علی کشور رضوان داده رواج
صد لطف ز قد با فسر سلطانی | گر زانکه کند نام علی زینت تاج

وله ایضا

بر اوج شرف ... ماه رسید | تا رایت شاه آسمان جاه رسید
خورشید دولت الشرف آورده بکف | با موکب خسرو زنجفی شاه رسید

وله ایضا

در عهد خوش مفضل شاه جواد | این بقعه شد آباد و ... شهر آباد
تاریخ بنا ... رقم شد که بود | این بقعه بنا ... آباد

وله ایضا

دوری ز نوای ما شکر لب ... | درد او دمی ... ما باشد
... | این روز ... [illegible]

وله ایضا

امروز تر احباب ... | صحبت ما ز تو پریشان باشند
این دست که ... | از دوری تو سوی گریبان باشند

وله ایضا

نه ... [illegible] | [illegible]

القصه ز اسباب جهان کنده‌اند
بگذشتن و بگذاشت بهانه

گر از رطبی نخل تو طرب است
نخلی که زبانی تا بسر شیرین است
آن نخل بزی که عیب تو جوانند
غم نیست که از وی رطبی کاشته‌اند

آن قوم که در عشق تو ان جان داده‌اند
تا جان میان جان شیرین دشمن
شیرین رطب نو استادان داده‌اند
ای کاش که آن رطب من داده‌اند

تا چرخ ز دور که تو مجموعه کرد
از دور که ان سر را گرد دون
ایام نگاه خویشتن بحکم کرد
درویش گردان که از درت درم

دل در هوس وصل تو ذوقی دارد
شوقی دارد که خاک راهت گردد
بر گردن خود ز عشق طوقی دارد
از حق طلبد که طرفه شوقی دارد

عید است و جهان تازه بستان شده‌اند
ساقی دوری که مستی و صوفی بیند
بر در که پیر میفروشان شده‌اند
از طاعت سی روزه پشیمان شده‌اند

این تیغ که بر چرخ آسمان سود آمد
دل در بر دشمنان غم آلود آمد
چون اختر بخت شاه مسعود آمد
تا در کف شاه زاده محمود آمد

صادق که دوای درد ما میداند
گوید که ز لاف عشق من لاف دروغ
فغان که چنین جور و جفا میداند
این عاشق صادق قدر خدا میداند

صادق که در رخ ماه صفایی دارد
در بر دارد ز زلف و رخ شام و سحر
در زلف نصیب چون دامی دارد
دنیا سحری و طرفه شامی دارد

چون روی تو شمع انجمن میگردد
بر سوزش نه که گر پروانه ببر هم
مشعل ام از روی تو تن میگردد
از شمع گذشته گرد من میگردد

وله ایضا

لعلها که بعرصه چمن میخندند	دانی ز چه رو لعبت دهن میخندند
با آن همه بی‌وفائی عهد ...	بر عهد تو ای غنچه‌دهن میخندند

وله ایضا

این خنگ که رهروی ز صرصر دارد	چون خنگ فلک رسیل رهور دارد
چون شاه شود سوار بر روی گوی	چه حیثیت که آفتاب بر سر دارد

وله ایضا

گل آمد و زینت گلستان گردید	بلبل بسر شاخ نواخوان گردید
ساقی ز کرم صراحی صهبا را	گردان گردان که غنچه خندان گردید

وله ایضا

شاهان بشکوه ملک و لشکر نازند	مستان به نشاط راح احمر نازند
زهاد و ... خلد و کوثر نازند	عشاق بعشق روی دلبر نازند

وله ایضا

طفلی که ز رسم دلبری میداند	زان قاعده ستمگری میداند

مغرور بعشق کار سربازی را	چون بازی خویش سرسری میداند

وله ایضا

ماهی که علاج خاوری میداند	با دوست همان ستمگری میداند
داند که مرا سر بغم کند ز جا	با افغان که سرسری میداند

وله ایضا

ای عقده ... گشای کشور جود	مانند تو از عدم نشد موجود
گر ذات تو ذره را کند یار	خورشید به پیش او نهد سر بسجود

وله ایضا

در سلطنت عباس شاه جواد	فرخنده سفیر این بنا کرد آباد
تاریخ بنا گشت که دارای حسن	شد وقت حسین شاه فرخنده نهاد

وله ایضا

ای صدر سلطنت ای ز انجم ...	کلک تو ... فلک گیتی ...
از زینت ... بنا شد گشود	... ز خامه تیز

وله ایضا

شاهنشه مهر افسر افلاک سریر ... [illegible] فلک سیر دبیر

گر هنروشش این نکته را کرده یاد ... طغرای خطش نسخ کند شهرت میر

وله ایضا

ای بر همه خلق از شرافت شده چیره ... وز اهل جهان ترا فزون دولت [illegible]

تا خود شب [illegible] ... هر روز تو روز [illegible]

وله ایضا

گل خنده زنان به گلستان آمد باز ... بلبل ز پی شوق [illegible] آمد باز

چون از سفر آن جان جهان آمد باز ... در جسم روان رفته روان آمد باز

وله ایضا

ای خواجه [illegible] بی ما نفس ... [illegible]

ذکری که [illegible] ... [illegible]

وله ایضا

گر سلطانی مطیع درویشان باش ... ور درویشی [illegible] ایشان باش

در کسوت شاهی سوی درویشی کوش ... کشکول بکف بر همه کس سلطان باش

وله ایضا

[illegible] است آن دو زلف عنبر پوش ... سحر است آن دو لعل گوهر پوش

بیدار است آن دو نرگس [illegible] ... در خواب است آن دو چشم [illegible]

وله ایضا

چون دید [illegible] ... [illegible] ز زانوی [illegible]

[illegible] ... کاین رشته عشق ماست محکم داریش

وله ایضا

دارای جهان گشای [illegible] در تعریف ... شد گفته قصیده [illegible] از توصیف

گر [illegible] ... تعریف خوش است لیک [illegible]

وله ایضا

چندی [illegible] ... [illegible]

یاران همه [illegible] ... ایشان همه [illegible]

وله ایضا

تا رنگ ز دست کاست چون خرمن گل — آزرده شد و زبان چو پیراهن گل
ز دست بدست گشته قبای گلگون — تا خرمن لاله رسته پیراهن گل

وله ایضا

ای روی تو قبله گاه ارباب قبول — در کعبه کوی تست طاعت مقبول
بر کف تو آن خال سیه دانی چیست — چون مهر نبوت است بر کف رسول

وله ایضا

آمد سوی زر در خانه آن شوخ چگل — از آمدنش کار جهانی مشکل
[illegible] — [illegible]

وله [illegible]

از دوست خلیل دل [illegible] کردم — [illegible] فرمان کردم
چون کرد فدا خلیل فرزند خلیل — من نیز خلیل خویش قربان کردم

وله ایضا

تا مرغ دل مرا کسی بسته بدام — [illegible]
[illegible] — در منزل خود مرغ نگیرد آرام

وله ایضا

با شاه به غم دست در آغوش شدم — [illegible] مدهوش شدم
در خاطر من نیست بغیر از تو کسی — چون شد که ز خاطرت فراموش شدم

وله ایضا

ایام جوانی [illegible] شدم — [illegible]
[illegible] — [illegible]

وله ایضا

ای صفحه [illegible] کان کرم — انگشت تو [illegible]
[illegible] — هر خون که در وجود آمد ز عدم

وله ایضا

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] افسوس خورم

وله ایضا

تیغ کف شاه آسمان جاه است این — [illegible]

ویران کن خانمان مرغوا هست این	تا در کمر مخلص شاه است این

وله ایضاً

این پرده که باشد ز گهر زن	نقشی است ز خاطر شهنشاه دزن
با پرده کمان فلک پرده مثال	ای پرده درین پرده شده پرده نشین

وله ایضاً

خالی که بود چو ناف آهوی ختن	دارد ز بن چو ماه آن سبب مشکین
زنگی بچه ایست خفته بر طرف چمن	یا اختر تیره روزگاریست چو من

وله ایضاً

آتش رخ سرکش بالای رسن	من کو فتنه سر چو هیچ در پای رسن
از غم چو رسن ضعیف گردم بنگر	تا بر سر من پای نهد جای رسن

وله ایضاً

ای تحفه که شد مطیع امر تو جهان	بر در گه تو نهاده سر چو مه
زاده شده خسرو تو خورشید سپهر	در خلوت معرفت هم شاه جهان

وله ایضاً

آن دود که هست قاتلش سرو روان	از سید لقای قامتش سرو روان
بنشسته فغان سبزه و آمد گویی	بر سبزه ز خضر حکایت از آب روان

وله ایضاً

زد تیغ فرق خارده و جهان	هم عقبی را درین جهان یافت توان
آری بجهان مظهر جان آمد تن	این عالم تن باشد و آن عالم جان

وله ایضاً

ای بنده تو جاه و حشم دیگران	جوشیده نصیب من خار دیگران
سنبل اگر از دست تو نوشم جامی	وا رهم که من ز روزگار دیگران

وله ایضاً

ای آنکه ز درد تو فگارم همه	پیش تو [illegible] همه
از گرد [illegible]	از بخشش تو امیدوارم همه

وله ایضاً

ای شیخ خبث [illegible]	بر [illegible] مقامات مرا
خواهی که کنی دل جهان را آباد	[illegible] خراباست مرا

و له ایضاً

ای شیخ که جام می ز من می شکنی / و ندر کف مستان دف و نی می شکنی
آن خم که مبنای معمور رسالت / الحق زمی ریاست کی می شکنی

و له ایضاً

زانگه مراست خواهش ارزانی / با من بکند خرد و بخشش خوانی
این حرم من راست آری آری / از خوان تو نیست توقع ارزانی

و له ایضاً

ای تاج بستان که بر سران تاج سری / بیند عدرا نه مدر تو شیخ از زری
سلطان از آن که عالمی را پدری / از روی کرم سوی یتیمان نظری

و له ایضاً

ای چهره تو قبای دولت بر ری / از جامه تو اطلس چرخ اخضری
کرده به لباس سیم جان خاک و نخست / از وجه تشریف تو فطا هرازری

و له ایضاً

از چهره مه و مهر مسلسل داری / و از طره دل جهان مسلسل داری
حیلها و اجل رسیده و شد آمد عمر / اما تو هنوز کین اول داری

و له ایضاً

دل از غم تو رسیده در خوشی / دیده ز ندیدن تو شیخ مستی
زاول کار عشق بیدا انشم / احوال دل و دیده عاقبت خوشی

و له ایضاً

چون در بیضای فلک هتاسی / افراخت ز نور خرگه الماسی
در گلشن روزگار فراش قضا / افروخت چراغ لاله عباسی

و له ایضاً

ای صدر جهان که راجهان ارزانی / فضل هنر و بخت جوان ارزانی
هم پایه آسمان تو رفعت بدوام / هم خامه فلک بستان ارزانی

و له ایضاً

علال جمیع مشکل است شفا / ذاتی که لطف تو کافیست شفا
ذاتی است علی مظهر اسما و صفات / ذاتی که مذکره کان ذات شفا

و له ایضاً

بر در کوی حلقه گوشی اولی	وز ساغر عشق باده نوشی اولی
چون عاقبت کار جهان خاموشی است	از هر چه گمان کنی خموشی اولی

وله ایضا

چون روی طرب بر لب ما آرد می	هموار [illegible] طلا آرد می
باید دانست قدر غم مستان را	گر غم نبود کجا نشاط آرد می

[illegible]

بر این پرده مثال دارا ببین	فلک پرده دار آشکارا ببین
مثال شهنشاه فلک محتشم	طرازنده مسند و گاه جم
جهاندار جمشید شاه [illegible]	چنین وارث افسر کیقباد
در ایران بر او رنگ فرماندهی	هر بوم فرماندهانش رهی

نشسته چنین [illegible]	ز سهم [illegible] خاکبوس
به ایوان چو دریای گوهر نشاند	به میدان چو [illegible] اختر نشان
ستایش کنان بر خداوند پاک	ستایش بر او هر که از آب و خاک
خداوند مثال هر سر زمین	چو از فلک [illegible]
بدین کارگاه این چنین مثال	مثالی از آن [illegible]
بر این آفرینش ز جانهای پاک	بود آفرین از سمک تا سماک
فلک [illegible] آتش جود آورند	بر این آفرینش درود آورند
مثالی [illegible] ناز آورند	بر این [illegible] ناز آورند
جهان [illegible] و از کلک آن نقش [illegible]	که ذاتی چنین کرده نقش [illegible]
تمثال این گوهر بی مثال	جهان شد ز امکان پذیر محال
هزار آفرین بر جهان [illegible]	کز آن حاصل آمد چنین صورتی
زمین جمع بر در ز هر کشورش	ز اهل هنر کشوری بر درش
[illegible]	[illegible] از خاوری [illegible]
خدایا [illegible]	[illegible] هر چه [illegible]

همی گرد دولت فرازنده خواه | بر او رنگ شاهیش پاینده خواه
ز آفات دهرش نگهدار باش | مر او را بهر تنگ و دشوار باش

[illegible]

بجوزا چو شد مهر زرین کلاه | ز مغرب بمشرق سفر کرد شاه
بشد در خراسان اقامت گزید | بمشهدی و زان تخت راحت گزید
ز نیروی اقبالش اندر دو ماه | همی حال دشمن برآمد تباه
خراسانیان تا که خوارزمیان | کمر بسته در خدمتش بر میان
ز افغان همی باشش آمد فرود | شدا بر [illegible] در قلب دشمن کرد
چو از کار دولت گره بر گشود | بجز خیل لشکر اشارت نمود
سپه را همه جود شه داد و گفت | که ای نامور پور جمشید جفت
بلشکر سپهدار و سردار تو باش | بکشور نگهبان و یاور تو باش
بهش باش ای پور [illegible] | که در عرض ره تا به [illegible]
ز لشکر بکشور رساند گزند | ز کشور کند لشکری را [illegible]
مرا چه بها [illegible] شه نیک رای | نگهبان جان [illegible] که خدای

همراه آن سپه و کام دان | فرستاد زی تخت گاه کیان
خود اندر دو کابش یا لشکر | روان شد به ییلاق البرز کوه
بحکم شه [illegible] | سپه را کشاد از زره کرم سیر
[illegible] بود تا بنده مهر | که در فلک [illegible] مهر
همی آمد هم از [illegible] | پس از دولت [illegible] ایوان
وز [illegible] و خوار آمدم | وزان ره [illegible] آمدم
چه کرد [illegible] لشکر در آن [illegible] | ز جان [illegible] قالب [illegible]
[illegible] چون دم [illegible] | زمین چون دل [illegible]
ز تابیدن [illegible] آفتاب | شده در دل [illegible] کباب
هوا آتش و خاک [illegible] | جهان [illegible]
فلک [illegible] شده جهان گلخنش | هوا چون دخانی [illegible]
[illegible] از چهار عنصر [illegible] | از آن رفت [illegible]
[illegible] آتش [illegible] | در آن [illegible] آتش [illegible]
[illegible] | کنون [illegible]

بری شد جهان زاتش آتش پرست | که یکباره زاتش فرو شست دست
ز گرمای کاست تا بو زن | شده نرم چون موم شاخ گوزن
گره جنبان فلسفی پای بست | که سر رشته وهم رفتش ز دست
زمین شد که از آن جهان آرمیو | ... شده در معادن ز ... حباب
زبس تاو چرخ تابیده شد | بر آن قرص خورشید تفسیده شد
ز تاب هوا و ز تف آفتاب | همه سنگها گشت لعل مذاب
عطارد ... ز جریان فتاد | ز کف خامه افکنده دفتر نهاد
زگرما بر او شد جهان کار سخت | که ... کیوان فرو برد رخت
ز روی تقاضا چو ... شاد | ... اکلیل از سر گذاشت
اساس ... بود | ولی یاور لطف شهزاده بود
از آن ... آب چون ... | که بر هر ده جان ... نخواب
من ... که در آن ... | فرا ... شدم ... روز
دل ... از این ... گفتم | تجنب روان ... خستم
کشیدم ... ز جنبان ... | ... عیش و شادی ... دولت سرای

... رحمت است | جهان آفرین را جهان ... است
جهانش ... و نکهت ... | ... آن فرنش ... داد

[illegible]

سر ... دلبند را | مرا بود از شهد جان ... تر
... جهان گشته | ... دل ...
... کاکل مه وش | ... گل فرنبش
... دلبری | ... گیری
... | گرفت آفرینند آن ...
... | ... خویش
... که عالم ... | ... ز عصیان ...
... | ... معصومی آن ...

[illegible]

... | ... سلیمش ... گفت
... | ... ز آرزو فارغ نشین

در تعریف مملکت فارس

خوشا کشور فارس کز آب و خاک
همین کشور شهریار جهان
جوان بخت ملکی بفرخنده کی
در آن خاک خاصیت جان دراست
تعالی الله ای ملک فیروز بخت
همای سعادت بیامت نشست
اگر چندی ای کشور نامجوی
فتاد از غلط بخشی روزگار
گلت گشت پژمرده از باد دی
ولی این زمان غم مخور شاد باش
که کیهان خدیو هنرپرور
زآداد از فرط فرهنگ و رای
کنون حضرت را امین خازنی است

در مدح وزیران کشور

بود قطعه زن بر روانهای پاک
ازان نازکی جسته کار جهان
دمش جاودان باد پاینده کی
همانا در آن آب حیوان در است
که بخت شادی گشاینده رخت
ز ره بوم دوران زبانت ببست
بیدنامیت رفت نام نکوی
مدست فزوده یکانت مهار
بکامت فلک ریخت خون جای می
رانند کران غم آزاد باش
جهاندار شاه فرامرز گرز
مهین کدخدائی جهان کدخدای
که هر خازنش صاحب مخزنی است

مهد فراغت روا آرام گیر
بروبیت در خرمی باز کن
جهان آفرین بر تو گردش همین
ز شادی بشکن کله بر سپهر
مباش از ستم بعد ازین در هراس
مکن بر دری بعد ازین ره نیاس
وزیر خردمند صاحب هنر
جهان مکارم سپهر جلال
فلک خوشه چینی است از خرمنش
اگر سال و مه روزگار دوران
به پیوند زرکان پاکی گهر
جوان پاک گوهر مردانگی
ز پیوند با قطاع دوران یکی
قضا تا در آفرینش گشود

ز شوقی چنین کامران کامگیر
چه باشد زمین بر فلک ناز کن
که باد آفرین بر جهان آفرین
ز رفعت بزن طعنه بر ماه و مهر
ز انصاف سالار کسری اساس
بجز بر در خان والا تبار
امیر هنرپرور نامور
که محروس باد از عین الکمال
زمین قطعه مرزیست از گلشنش
بود کامزن در نشیب و فراز
نسنجد مهینان نیکو سیر
جوان نیک سیرت بفرزانگی
نجوید با قطار بلدان یکی
نیامد چو او نامور در وجود

اگر رای جشنی زند رای او | فتد زهره از چرخ در پای او
وگر میل صیدی کند دست او | فتد ماهی از بحر در شست او
شود سر اگر رای او دم زند | شد ابر تندر بر هم زند
اگر جنبش همت زین آورد | جهانی ز زر بخشش آورد
اگر بود در عهد فرخنده اش | همی دیدی آیین ارزنده اش
مدیح ورا میر ودی سنی | چو نعت نبی را سراپا این سنی

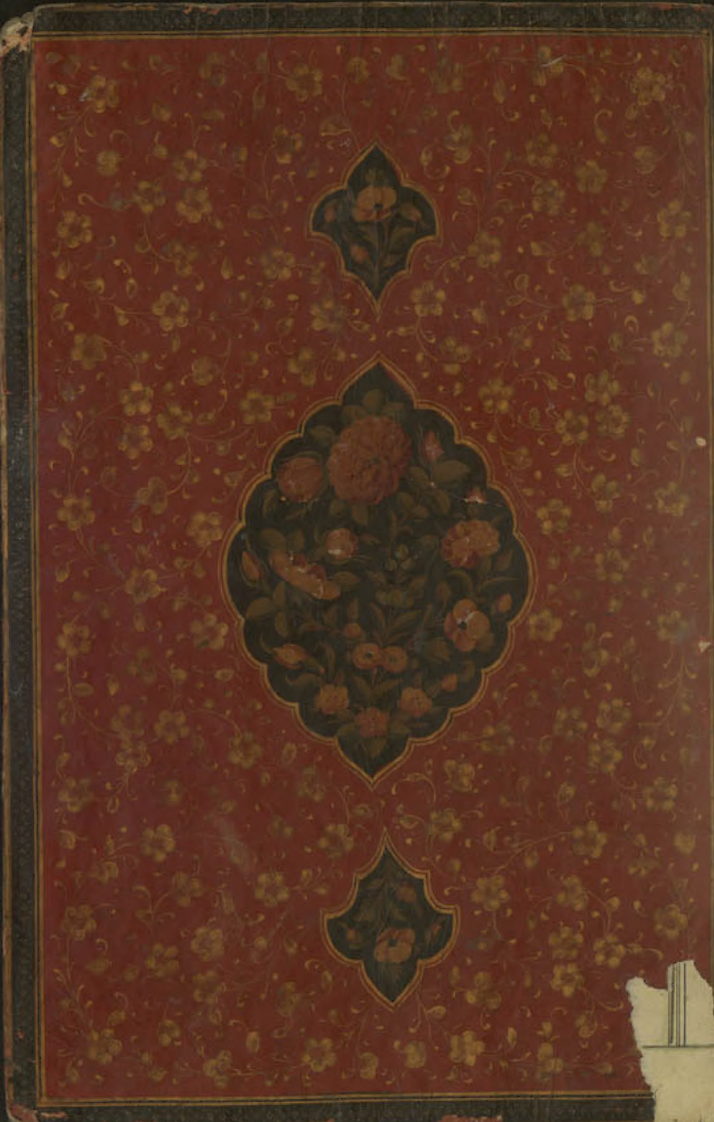
در بیان آنکه دست شکسته [illegible]

شنیدم که بازار کابلی عنور | درستش شکستی رسید از ستور
بسر بر زدی هر زمان پشت خویش | طبیبی گزیدی سر انگشت خویش
که دستم دریغا ز کار اوفتاد | بگشتم فرو در ز آن شرار اوفتاد
حکیمی خردمندش از روی پند | چه خوش گفت این نکته سودمند
چه غم گر رسیدت شکستی بدست | بسا واکه آمد دولت را شکست
که گر خواهی آفاق در زیر پای | و با کوه را بر گرفتن ز جای
درست شکسته رود احتمال | ولی دل چو بشکست باشد محال

با دل بود خسرو ملک تن | بهر کار دارد قوی رای و فن
چو بشکست او را سر کار نیست | بانجام کاری سزاوار نیست

در [illegible]

ای آهوی مرغزار خوبی | خرم ز تو نوبهار خوبی
ای کبک دری بگاه رفتار | طوطی شکرفشان گفتار
هم بال همای از تو میمون | هم لحن هزار از تو موزون
چشم تو بباده نوش مدهوش | آهو نشنیده ام قدح نوش
چشمان تو آهوان طناز | در جرگه شیر صید انداز
اندیشه کجا ز شیر داری | دو آهوی شیرگیر داری
هر جا چشم تو صید بند است | آهو بچه که شیر در کمند است
در پرسش عاشقان مدهوش | آهو را است خواب خرگوش
خشکنت که چو چرخ راهوار است | در شیهه چو رعد نوبهار است
او چرخ و تو مهر عالم افروز | او رعد و تو برق آسمان سوز
تا چند سر شکار داری | یک صید نه صد هزار داری



صید دل خلق تنه در دام	خود از پی وحشیان زنی گام
این دل که اسیر کرده دست	در دام بلا اسیر ده شست
انصاف بود ز دست دادن	و ندر پی وحشیان فتادن

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب حسب الفرموده

خدایگان معظم صاحب دیوان امید که

مقبول طبع مشکل پسند آن ملجاء

و ملاذ العبد المذنب المحتاج

عزیز الله ماحانلوی قمی گردد

بتاریخ یکشنبه چهارم

شهر رجب المرجب

۱۲۳۱

